لئوناردو داوینچی

قصه‌ها و افسانه‌ها

ترجمهٔ لیلی گلستان



قصه‌ها و افسانه‌ها

لئوناردو داوینچی

قصه‌ها و افسانه‌ها

ترجمهٔ لیلی گلستان



لئوناردو داوینچی، ۱۴۵۲ - ۱۵۱۹ م.
قصه‌ها و افسانه ها/ لئوناردو داوینچی؛ ترجمهٔ لیلی گلستان - تهران: نشر ثالث، ۱۳۹۳.
۱۲۶ ص.
شابک ۶-۹۵۴-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-380-354-6
لئوناردو داوینچی. گلستان، لیلی ۱۳۲۳ - مترجم.
PZ ۸/۲/ ل ۹ ق ۶



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰/ طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ قصه‌ها و افسانه‌ها

● لئوناردو داوینچی ● ترجمهٔ لیلی گلستان ● ناشر: نشر ثالث
● مجموعهٔ ادبیات ترجمه
● چاپ اول: ۱۳۹۳ / ۱۱۰۰ نسخه
● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: مینو

● شابک ۶-۹۵۴-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-380-954-6
● سایت اینترنتی: www.salesspub.com پست الکترونیکی: Info@salesspub.com
● قیمت: ۷۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

لئوناردو نابغهٔ خیالپرداز

لئوناردو داوینچی، به قول همزمان‌هایش شخصیتی بحث‌برانگیز بود و بسیار هم در باره‌اش بحث شد.

لئوناردوی نقاش را مردم نمی‌پسندیدند، چون هرگز آثاری را که اقدام به خلقشان می‌کرد به پایان نمی‌رسانید. مردم معتقد بودند لئوناردوی مجسمه‌ساز شهرتش را ضایع کرد چون هرگز مجسمهٔ عظیم فرانسوا سفورتزای سوار بر اسب را به مرحلهٔ قالب‌گیری نرساند.

لئوناردوی معمار، افراطی به حساب می‌آمد و مردم از ته دل معتقد بودند لئوناردوی دانشمند یک دیوانه بیش نیست.

اما رقبایش با وجود تمام حسادت‌هایی که به او داشتند در موضوعی به توافق رسیده بودند: لئوناردو، قصه‌گوی فوق‌العاده‌ای بود و با ظرافت کلام و اصالت نوشته‌هایش، باعث جلب و جذب اطرافیانش می‌شد.

هنگامی که در بارهٔ علوم سخن می‌گفت، دهان دانشمندان را می‌بست، و وقتی در بارهٔ فلسفه بحث می‌کرد، فلاسفه را مجذوب خود می‌ساخت. و زمانی که افسانه و قصه تعریف می‌کرد، نجبا مدح و ستایشش می‌کردند.

خلاصهٔ کلام، او مورد توجه تمام طبقات اجتماعش بود و هرگز هم شنوندگانش را فریب نمی‌داد که آن هم از قدرت تخیل فوق‌العاده غنی‌اش سرچشمه می‌گرفت.

مردم روزگار ما بر این عقیده‌اند که او اندوخته‌ای بی‌پایان از قصه‌های کوتاه و «هزلیات» داشت.

در زمان رنسانس قصه‌های کوتاهش را هزل خواندند.

افسانه‌هایش اغلب افسانه‌هایی با نتایج اخلاقی بودند که در زیر قشری از ترکیبات ادبی پوشیده بودند.

مدت کوتاهی بود که رنسانس گنجینهٔ دنیای کلاسیک را کشف کرده بود و افسانه‌های لئوناردو نزدیک به دو قرن پیش از قصه‌های لافونتن به وجود آمده بودند. قصه‌هایی که بازگشتی بود به اصل سرچشمه‌های ازوپ[1] و فدر[2].

داستان‌هایش از تاریخ طبیعی پلاین[3] و بیش‌تر حیواناتی که در تمام هنرهای قرون وسطی به چشم دیده می‌شدند، ملهم بودند، و بدینسان بود که لودویک لومور، دوک میلان و بعدها فرانسوای اول پادشاه فرانسه، هزاران بار نگاهشان به دهان سخنگو دوخته شد.

به گفتهٔ یکی از مورخان گمنام آن زمان «لئوناردو مرد زیبایی بود. با صورتی بسیار خوش تناسب، رفتاری مهربان و قیافه‌ای شادان. اغلب شنل کوتاه صورتی‌رنگی می‌پوشید که تا سر زانویش می‌رسید، در حالی که مُد آن زمان لباس‌های بلند بود. موهای زیبایش مجعد و بسیار خوب آرایش می‌شدند و بلندی آن‌ها تا میان بالاتنه‌اش می‌رسید.»

جذابیت صورتش، نگاهش که تا حدی تابه‌تا بود، آرامش باصفای چهره‌اش، صدای گیرا و جذابیت گفتگوهایش، از او هنرمندی ساخته بود بسیار خواستنی که در آن زمان بیش‌ترین مدح و ستایش را متوجهش کرده بود.

افسانه‌هایش دهان به دهان می‌گشت، و البته هر بار با کمی تغییر. همچنان که این مسئله همیشه در بارهٔ تعاریف و نقل قول‌های شفاهی پیش می‌آید، بداندیشان برای قصه‌های او دائم در جستجوی پیدا کردن ریشه‌ای بودند در قصص قدیمی. اما بالاخره مجبور به قبول این واقعیت می‌شدند که افسانه‌های لئوناردو بجز استثناء، حاصل ذهنیّات خودش بوده است.

لئوناردو عادت کرده بود تخیلاتش را در دفترچه‌ای یادداشت کند و حاصل

---

1. Esop
2. Phedre
3. Pline

این گردآوری، مجموعهٔ درخشانی شد، چون مجمع‌القوانین دریانوردی[1].

لئوناردو افکارش را به صورتی بسیار موجز و خلاصه نقل می‌کرد. تقریباً تلگرافی‌وار و با خط عجیب برگردانش که از راست به چپ می‌نوشت. در چشم‌اندازهای متعددش همیشه طبیعت وجود دارد و بیش‌تر افسانه‌هایش در بارهٔ زمین، آب، آتش، هوا، سنگ، گیاهان و حیوانات است. انسان همیشه به مثال وسیلهٔ ناآگاه سرنوشت در افسانه‌هایش آمده و همیشه هم به دلیل حرکات مبهم و محتومش مغلوب و از هم‌پاشیده می‌شده.

لئوناردو در رساله‌اش نوشت: «انسان مخرب تمام مخلوقات است.» و امروزه بیش از هر زمان دیگری در تاریخ طویل کرهٔ ما، این فکر قدیمی درست به نظر می‌آید و دارای نوعی واقعیت تراژیک روز است.

لئوناردو معتقد بود افسانه‌ها و قصه‌ها همیشه از نوعی الهام و اخلاقی ظریف و ناب به وجود آمده‌اند.

او به هنگام نقل قصه‌هایش، آن‌ها را فی‌البداهه به روی کرباس‌هایی ـ که گاهی از قبل ساخته و پرداخته‌شان کرده بود ـ نقاشی می‌کرد. و البته با رعایت حال ظواهر و با پرداخت بیش‌تری به جزئیات، و نقوشش از میزان تجمع مردم و حد تشویق شنوندگانش بهره می‌گرفتند. افسانهٔ زاغی که ترجیح داد جوجه‌هایش بمیرند تا در قفس بمانند، هنوز بی‌آن‌که بدانند داستان‌سرای اصلی‌اش که بوده، دهان به دهان در ایالت توسکان می‌گردد.

این قصه‌ها توسط کشیش جوان بی‌تجربه‌ای که در کلیسای مریم بخشنده زندگی می‌کرد و بعدها نویسنده‌ای شد به نام «ماتئو باندلو»[2] نقل شده‌اند. و این نویسنده سال‌ها بعد دو قصهٔ کوتاه ملهم از این قصه‌ها نوشت که در مجموعهٔ نوشته‌های معروفش آورده شد، اما بعد از او، فقط متخصصان بودند که یادی از لئوناردوی قصه‌گو می‌کردند.

از زمانی که افسانه‌های او در محافل دربار یا در میدان‌های ایتالیا و فرانسه دهان به دهان می‌گشتند، پنج قرن گذشته و غیر از چند قصه و حکایت ساده و

1. Codex Atlanticus
2. Matteo Bandello

مشهور ایالت توسکان یا لومباردی فرانسه و مقداری یادداشت‌های مختصر و دستنوشته‌های گوناگون مثل مجمع‌القوانین دریانوردی چیز دیگری باقی نمانده بود. که تمام این‌ها در کتابخانهٔ آمبروازی میلان یافت می‌شوند که «قصه‌ها» در آن‌جا جمع‌آوری شده‌اند و در نسخهٔ خطی «H» انستیتو فرانسه اغلب «افسانه‌ها» را گردآوری کرده‌اند.

در قرنی که ما در آن هستیم، انسان می‌تواند به مانند پرنده پرواز کند یا قادر است به کرات دیگر سفر کند و این‌ها همان کشفیات لئوناردو است.

وسایل نقلیهٔ تمدن ما، از دوچرخه گرفته تا هواپیما یا زیردریایی، همه در تصورات و تحقیقات این گوشه‌نشین کبیر آمده بوده است و دانش به عنوان مشاهدهٔ طبیعت می‌تواند لئوناردو داوینچی را از پدران برجستهٔ معنوی خود بشناسد.

ما در واقع همزمان او هستیم.

به قول نقاشی به نام جورجیو وازاری، «دیوانگی‌هایش»، پیروزی‌های علمی ما هستند و «خیالپردازی‌هایش» مسائل روز ما.

لئوناردو نوشته بود: «می‌دانم در حالی که 'باسواد' نیستم تعدادی از خودخواهان به خود اجازه می‌دهند از من انتقاد کنند و برای این انتقاد، بر 'بی‌سوادی‌ام' تأکیدی خاص دارند.»

به هر حال، این مرد «بی‌سواد» در حکایاتش خود را شاعری والاتر از بسیاری از ادیبان حرفه‌ای نشان داده.

من این قصه‌ها را از زبان اصیل توسکان و حساس به زبان آن زمان که هنوز زبانی زنده است، رونویسی و گاهی اقتباس کرده‌ام. سعی کرده‌ام حکایاتش را در جایی که لئوناردو زیاده از حد اصیل بوده جلا بدهم. سعی کرده‌ام که با کلمات امروزی، یک نسخهٔ تازه از افسانه‌هایش را که بتوانند منعکس‌کنندهٔ افکار نویسنده‌شان باشند، به شما هدیه کنم.

برونو ناردینی

برف

روزگاری، کمی برف از نوک صخره‌ای آویزان بود و صخره هم درست روی قلهٔ کوه بسیار بلندی قرار داشت. برف حواسش را خوب جمع کرد و شروع کرد به فکر کردن و با خود گفت:

«آیا دیگران حق ندارند فکر کنند من چقدر مغرور و خودخواه هستم که چنین نقطهٔ بلندی را برای ماندن انتخاب کرده‌ام؟ آیا زشت نیست این همه برف آن پایین باشد و منِ کم‌مقدار این بالا؟ جای من نباید در چنین مکان بلندی باشد و شاید درست‌تر است که به همان جایی بروم که دیگر دوستانم هستند.»

در عرض چند دقیقه آفتاب تمام برف‌های پایین را آب کرد و این به آن دلیل بود که آن‌ها هم بالاتر از جایی بودند که باید باشندِ. برف دوباره با خود گفت:

«باید خودم را از خشم آفتاب به دور نگاه دارم و جایی را پیدا کنم که مناسب منِ کم‌مقدار باشد.»

این را گفت و خودش را از آن بالا به پایین انداخت و از روی خیلی از برف‌ها رد شد. هرچه پایین‌تر رفت به حجمش اضافه شد، از یک گلولهٔ

برف تبدیل به توده‌ای بهمن شد و بالاخره به دامنهٔ تپه رسید. تقریباً حجمش به اندازهٔ خود تپه شده بود.

این آخرین برفی بود که آفتاب آن تابستان، آبش کرد.

«برای بچه‌های مُتواضع این قصه را تعریف کنید تا بدانند پیروزی همیشه از آنِ فروتنان است.»

روباه و زاغ

روباه گرسنه‌ای تمام جنگل را به دنبال شکار زیر پا گذاشته بود. از زیر درختی رد شد که از میان شاخه‌های آن صدای قارقار زاغ‌ها می‌آمد.

روباه ما که یک ناقلای درست و حسابی بود، رفت گوشه‌ای پنهان شد و شروع کرد به فکر کردن که چطور زاغ‌ها را شکار کند. یادش آمد که این نوع پرنده، معمولاً روی لاشهٔ حیوانات می‌نشیند. چون از خوردن لاشه لذت می‌برد. پس تصمیم گرفت حقّه را سوار کند و ادای لاشه را درآورد.

آهسته از محلی که پنهان بود، بیرون آمد و دراز به دراز خوابید. دهانش را هم کمی باز کرد. حالا دیگر یک لاشهٔ درست و حسابی شده بود.

مدتی گذشت تا این که زاغچه‌ای متوجه او شد و شروع کرد به دور لاشه ورجه و وورجه کردن. روباه هیچ حرکتی نکرد.

زاغ که حسابی گول خورده بود به تن بی‌حرکت روباه نزدیک شد و وقتی یقین پیدا کرد که روباه مرده، شروع کرد به زبان روباه نوک زدن. اما لاشهٔ دروغی با یک حرکت دندان‌هایش را روی هم آورد و سر زاغچه را کند.

«چه خوشمان بیاید، چه خوشمان نیاید، روباه حیله‌گر، همیشه حیله‌گر است.»

عنکبوتی در سوراخ کلید

مرگ عنکبوت‌های شهر هم مثل مردن عنکبوت‌های صحرا است. حالا ببینیم چطوری:

روزی، یکی از آن‌ها که در خانه‌ای زندگی می‌کرد، فکر جالبی به سرش زد، بعد ازاین‌که تمام اتاق را با نگاهش زیر و رو کرد، بدون این‌که به جریان هوا فکر کند، تصمیم گرفت در سوراخ کلید خانه بسازد.

وای که چه پناهگاه معرکه‌ای! هیچ‌کس به فکرش نمی‌رسید که ممکن است عنکبوت در چنین جایی خانه کرده باشد.

از گوشهٔ چشم به چارچوب در نگاه می‌کرد و با خود گفت: «می‌توانم یک تار ضد مگس در آن بالا بسازم.» از درگاهی در بالا رفت و گفت:

«در پایین هم می‌توانم تاری برای شکار حشرات درست کنم»

بله، عنکبوت ما در خواب و خیال‌های خوش زندگی می‌کرد سوراخ کلید آن‌چنان اطمینانی به او داده بود که او را ساعت‌ها با شکارهای خیالی مشغول کرده بود. در عالم خیال شروع کرد به بلعیدن پشه و پروانه.

اما ناگهان صدای پایی، رشتهٔ خیال‌هایش را پاره کرد، عنکبوت‌ها آمد و رفت آدم‌ها را خیلی دوست ندارند، عنکبوت ما هم با شنیدن صدای پا،

خودش را در ته سوراخ کلید پنهان کرد.

بله، می‌توانید باقی قصه را حدس بزنید: کلیدی جلو آمد، داخل سوراخ شد و عنکبوت و خواب و خیال‌هایش را در یک چشم به هم زدن لِه کرد.

سِهره

سهره با کرمی که به نوکش گرفته بود به آشیانه‌اش برگشت، اما جوجه‌هایش را در آشیانه ندید. آیا از آن بالا افتاده بودند؟ نه. در غیاب او کسی آن‌ها را برداشته بود. سهره شروع کرد به جستجو و مدام به خود می‌گفت: «حتماً توانسته‌اند پرواز کنند، پریده‌اند و بعد هم گم شده‌اند.»

اما در جنگل هیچ صدایی نبود، هیچ‌کس هم به صدای او جوابی نمی‌داد. شب‌ها و روزها از این درخت به آن درخت می‌پرید، نه می‌خوابید و نه چیزی می‌خورد، بوته‌ها و حتی آشیانهٔ دیگر پرنده‌ها را هم جستجو می‌کرد. تا این‌که روزی گنجشکی صدای فریادهای او را شنید و گفت: «به نظرم می‌آید که جوجه‌هایت را در خانهٔ یک دهاتی دیده‌ام.»

سِهره سرشار از امید و با نیرویی بیش‌تر پرواز کرد و به خانهٔ دهاتی رفت. روی بام نشست، از هیچ پرنده‌ای خبری نبود. به حیاط رفت، آن‌جا هم خالی بود. اما وقتی سرش را بلند کرد، زیر پنجره‌ای قفسی دید که به دیوار آویزان کرده بودند و جوجه‌هایش را در آن زندانی دید. جوجه‌ها هم که به میله‌های قفس چسبیده بودند او را دیدند، از او خواستند از قفس بیرونشان بیاورد.

سهره با چنگ و نوکش سعی کرد میله‌ها را کنار بزند، اما موفق نشد و آن‌جا را با اشک و غصه ترک کرد. فردای آن روز، سهره دوباره به کنار قفس برگشت، باز نگاهی به جوجه‌هایش انداخت و با نوکش از میان میله‌ها به آن‌ها علفی داد تا بخورند. علف گیاهی سمّی به نام «فرفیون» بود و جوجه‌ها بر اثرِ سمّ آن گیاه از دنیا رفتند.

شعار سهره این بود:
«آزاد زیستن یا مردن.»

درخت هلو

درخت هلو که کنار درخت گردو بود با حسد بسیار به شاخه‌های پر از گردوی همسایه‌اش نگاهی کرد و با خود گفت:

«چرا این درخت این‌همه میوه دارد و من به فراوانی او میوه ندارم؟ این عادلانه نیست. باید بکوشم تا مثل او شوم.»

درخت آلو که افکار او را خوانده بود، گفت:

«این کار را نکن، خوب می‌بینی که شاخه‌های درخت گردو بسیار کلفت‌تر و محکم‌تر از شاخه‌های تو هستند! نباید بیش از آنچه در توان داری از خودت توقع داشته باشی، سعی کن هلوهای آبدار و درشتی بدهی. تعدادش مهم نیست!...»

اما درخت هلو که حسد جلوی چشم‌هایش را گرفته بود، نخواست به این حرف گوش کند، از ریشه‌هایش خواست که گستَرده‌تر شوند و از تارهایش خواست تا شیرهٔ بیش‌تری در خودشان جریان دهند و از شاخه‌هایش خواست تا شکوفه‌های بیش‌تری دهند. و وقتی فصل میوه دادن شد، درخت هلو پر از میوه شده بود، از شاخه‌های پایین گرفته تا آن شاخه‌های بالای بالا.

اما وقتی میوه‌ها رسیدند، هر روز به وزن هلوها افزوده می‌شد، که البته شاخه‌ها طاقت این وزن را نداشتند. تنهٔ درخت هم تحمل این همه شاخهٔ پربار را نداشت. باری، درخت هلو به زیر این بار سنگین خم شد، از وسط به دو نیم شد و به زمین افتاد.

می‌شود از این روایت نتیجه‌ای اخلاقی گرفت:

«خلق را تقلیدشان بر باد داد.»

ماده شیر

شکارچی‌ها که به نیزه‌های بلند و تیز مسلح بودند، آرام نزدیک می‌شدند. ماده شیر بچه‌هایش را شیر می‌داد و در ضمن مراقب کم‌ترین صدا و کوچک‌ترین حرکت در اطرافش بود.

بوی آدمیزاد به مشامش خورد، اما دیگر برای فرار دیر شده بود. وقتی باقی نمانده بود که بچه‌هایش هم به دنبالش بروند. شکارچی‌ها به چند قدمی رسیده و آمادهٔ کشتن بودند.

ماده شیر وقتی نیزه‌های تیز و براق را دید ترسید و خواست فرار کند. اما فرار همان و تسلیم کردن بچه‌هایش به شکارچی‌ها همان.

پس تصمیم به دفاع گرفت. چشم‌هایش را بست تا نوک تیز نیزه‌ها را نبیند و بعد با پرشی خطرناک خود را میان شکارچی‌ها پرتاب کرد.

«غلبه بر ترس باعث شد که جان خود و بچه‌هایش را از مرگ برهاند.»

قو

قو، گردن نرمش را به طرف آب خم کرد و برای مدتی طولانی عکس خود را نگاه کرد.

فهمید چرا خسته است و چرا انگار که زمستان باشد، دارد از سرما می‌لرزد. پس دانست که ساعتش به سر رسیده و باید خود را برای مرگ آماده کند.

پرهایش مثل روزهای اول زندگی‌اش، هنوز سفید بودند. سال‌ها و فصل‌ها را بی‌این‌که پیراهن ظاهرش لکه‌دار شده باشد پشت سر گذاشته بود. حال می‌توانست برود و قصه‌اش را در زیبایی پایان دهد.

با زیبایی تمام گردن فراز کرد و بدن خود را به آرامی زیر یک درخت بید کشاند، یعنی جایی که به وقت گرما، آرام می‌گرفت. داشت شب می‌شد و غروب آب دریاچه را به رنگ‌های ارغوانی و بنفش درآورده بود.

قو، در سکوتی عظیم، ترانه سر داد.

هرگز این‌چنین سرشار از عشق برای طبیعت، برای زیبایی‌های آسمان و آب و زمین آواز نخوانده بود.

آواز شیرینش در هوا پراکنده شد، آوازی از سر حسرت، تا آرام آرام با آخرین نورهای افق خاموش شد.

ماهیان، پرندگان و تمام حیوانات دشت و جنگل با شور تمام گفتند: این قو است که این چنین می‌میرد.

قو زندگانی را بی‌هیچ آلودگی سر می‌کند،
و به آرامی آوای مرگ سر می‌دهد،
و با این آواز به زندگانی‌اش پایان می‌دهد.

صدف و خرچنگ

صدفی به دام عشق ماه گرفتار آمده بود. ساعت‌ها می‌نشست و در سکوت ماه را تماشا می‌کرد.

خرچنگ عاشق صدف است، مخصوصاً عاشق بلعیدن آن!

روزی خرچنگی متوجه شد که وقتی صدف به قرص ماه نگاه می‌کند دهانش باز می‌ماند. و در چنین موقعی بود که سنگ‌ریزه‌ای به داخل دهان باز صدف پرتاب کرد. عجب حیله‌گری!

صدف سعی کرد دهانش را ببندد، اما نشد و خرچنگ او را خورد.

درخت انجیر

روزگاری، درخت انجیری بود که میوه نداشت. درخت از این بابت بسیار ناراحت بود، چون آدم‌های بسیاری از کنارش می‌گذشتند، اما هیچ‌کدام نگاهش نمی‌کردند.

به هنگام بهار درخت پر از برگ می‌شد اما به وقت تابستان وقتی تمام درخت‌های دیگر پر از میوه می‌شدند، به روی شاخه‌هایش هیچ میوه‌ای دیده نمی‌شد.

روزی درخت آهی کشید و گفت:

«چقدر دلم می‌خواهد مردم از من تعریف کنند و برای این‌که از من تعریف کنند، حتماً باید مثل درخت‌های دیگر میوه بدهم.»

و با این آرزو روزها را شب و شب‌ها را روز می‌کرد. تا این‌که در تابستانی بسیار زیبا، درخت انجیر ما پر از انجیر شد. آن‌ها روز به روز بزرگ می‌شدند و آفتاب هم به آن‌ها کمک می‌کرد و شیرین‌ترشان می‌کرد. همهٔ آدم‌ها از درخت تعریف کردند و درخت انجیر هم از این همه تعریف غرق در شادی شده بود. اما خوشحالی‌اش زیاد طول نکشید. آن‌هایی که از او تعریف می‌کردند، دلشان می‌خواست میوه‌هایش را بخورند، پس

شروع کردند به غارت میوه‌های درخت. و از بس میوه چیدند، درخت نتوانست بار فشار دست آدم‌ها را تحمل کند و پژمرده شد و خشکید.

«آری، درخت دست و دلباز که فکر می‌کرد با انجیرهایش توجه مردم را جلب می‌کند، بهَ این ترتیب از بین رفت.»

عنکبوت و انگور

انگورها کم‌کم رسیده می‌شدند و عنکبوت هم روی شاخه‌های مو راه می‌رفت. روزی عنکبوت انگورهایی را دید که بسیار درشت و حتماً هم شیرین بودند و تمام زنبورها و مگس‌ها برای دیدنشان جمع شده بودند.

عنکبوت ما، خوشهٔ بزرگی انتخاب کرد، خوشه‌ای را که در آن بهتر می‌توانست خانه کند و شروع کرد به تنیدن تارهای خانه‌اش.

عنکبوت که با تارش تاب می‌خورد تا نزدیک خوشه رفت و در خانهٔ جدیدش جای گرفت. با تارهای تازه‌ای که می‌تنید خانه‌اش را بزرگ‌تر کرد و هر روز در آن کمین می‌کرد و حشرات بدبختی که از وجود این تارها بی‌خبر بودند به دام عنکبوت می‌افتادند.

زمان انگورچینی رسید. روزی انگورچین، خوشه را چید و در خمره انداخت، البته با تمام چیزهایی که همراه خوشه بود! عنکَبوت و تارهایش هم در این سفر همراه خوشه بودند. عنکبوت هرچه کرد نتوانست پاهایش را از خوشه جدا کند و وقتی انگورها را له می‌کردند او هم همراه انگورها له شد.

به این ترتیب عنکبوت حیله‌گر از بین رفت.

«برای دام گستر راه فراری وجود ندارد. عاقبت در دام خودش گرفتار می‌شود.»

زنبق سفید

در ساحل سبز رودخانهٔ «تیچینو»، بوته گل زنبق سفیدی سر از خاک بیرون آورده بود و به روی شاخهٔ بلند و صافش نشسته بود.

گل در موج گرفتار شده بود و موج که به گلبرگ‌های سفید او غبطه می‌خورد، می‌خواست او را با خود به همراه ببرد.

هر موج گذرا نقشی از پاکی کاسهٔ گل را با خود می‌برد و به موج بزرگ می‌داد و موج بزرگ درخواست نقشی دیگر می‌کرد.

و این چنین بود که رودخانه از سر خشم شروع به لرزیدن کرد. موج‌ها تندتر و مشوش‌تر شدند، اما نمی‌توانستند زنبق سفید را که محکم در زمین فرو رفته بود و بالای شاخه‌اش نشسته بود، از جا درآورند و فقط می‌آمدند و به کنارهٔ ساحل می‌خوردند.

عاقبت تمام ساحل با جریان تند آب برده شد و همَراه با آن، زنبق سفید هم با موج‌ها رفت.

«رودخانه، به خاطر یک زنبق مسیرش را تغییر داد.»

خر و یخ

روزگاری، خری بود بسیار تنبل که حتی حال و حوصلهٔ رفتن به اسطبل خودش را هم نداشت.

هوا سرد بود. زمستان بود و تمام راه‌ها به خاطر یخبندان به هم شبیه شده بودند. خر روی زمین دراز کشید و با خود گفت:

«دیگر جلوتر نمی‌روم.»

گنجشک مهربانی روی سر خر نشست و در گوشش گفت:

«خریّت نکن، تو روی زمین درست و حسابی نیستی، روی دریاچهٔ یخ‌زده‌ای دراز کشیده‌ای. مواظب باش، دریاچه خیلی عمیق است.»

اما خر تنبل خوابش برده بود. ترجیح داده بود خمیازه بکشد و بخوابد. گرمای تنش آرام آرام یخ را آب کرد، تا این‌که یخ نازک و نازک‌تر شد و شکست.

به محض این که خر تنبل ما توی آب افتاد، از خواب پرید، اما دیگر دیر شده بود و غرق شد.

«وای که چه حمام غم‌انگیزی! تنبلی چه عاقبت بدی دارد.»

درخت غان، درخت مورد و درخت گلابی

مردی دهاتی با تبری در دست کنار درخت گلابی ایستاد. درخت غان داد زد:

«آهای درخت گلابی، این مرد برای انداختن تو آمده.»

مرد دهاتی دستهٔ تبرش را محکم کرد و شروع کرد به تبر زدن درخت تا آن را بیندازد. درخت مورد با فریاد گفت:

«آهای درخت گلابی عجب بلایی دارد به سرت می‌آید، کو آن‌همه غرور و تکبری که به هنگام میوه دادن داشتی؟»

درخت غان گفت:

«حالا دیگر با شاخه‌های پربرگت مانع از رسیدن آفتاب به ما نمی‌شوی.»

درخت گلابی که در حال مرگ بود، آهسته گفت:

«با این مرد دهاتی که دارد مرا می‌اندازد، خواهم رفت، او من را به کارگاه یک مجسمه‌ساز معروف خواهد برد، و مجسمه‌ساز هم با هنرش از من مجسمه‌ای زیبا و قشنگ خواهد ساخت، مرا به یک معبد هدیه

خواهند کرد و آدم‌ها برای ستایش من خواهند آمد، اما شما دو تا، تو درخت مورد و تو درخت غان، برای شما هم هر لحظه این خطر هست که به وسیلهٔ آدم‌ها مجروح شوید، به وسیلهٔ آدم‌هایی که برگ‌هایتان را خواهند چید و با آن‌ها تاج‌هایی خواهند ساخت که به روی سر من خواهند گذاشت.»

«درخت گلابی زنده فقط میوه دارد. درخت گلابی مرده با تاج زینت داده خواهد شد.»

شتر

شترها اگر مال عربستان باشند یک کوهان و اگر آسیایی باشند دو کوهان بر پشت دارند. آن‌ها همان‌قدر که در جنگیدن سریع هستند به همان اندازه هم در حمل بار، حیوانات مفیدی‌اند.

شتر قصهٔ ما، باید مال آسیا باشد، چون دوکوهانه است.

شتر حیوان شجاعی است و به خاطر تحمل و کم‌خوراکی‌اش شهرت دارد. اما به هر حال، «زیاد، زیاد است»، حتی برای شترِ پر تحمل.

با خواندن قصه قضیه برایمان روشن‌تر می‌شود.

روزی شتر ما دو زانو به زمین نشسته بود و منتظر بود بارها را روی پشتش بگذارند. اربابش شتربان، باری سنگین و اضافی روی پشتش گذاشت و بعد افسار را کشید و فریاد زد:

«پاشو ببینم!» شتر ما از جایش تکان نخورد و شتربان ناچار شد بار اضافی را از پشتش بردارد و وقتی شتر دید بارها وزن همیشگی را پیدا کرده‌اند، بلند شد و به آرامی شروع به راه رفتن کرد.

راه تا شهر بسیار طولانی بود و شتربان عادت داشت در دهکده‌ای میان راه مدتی استراحت کند، اما این‌بار شتربان عجله داشت و

نمی‌خواست در دهکده توقف کند، ولی وقتی از دهکده می‌گذشتند، شتر به عادت همیشه ایستاد و بعد روی زمین نشست تا خستگی در کند.

شتربان غرغرکنان گفت:

«من اصلاً شانس ندارم.»

شتر با زبان خاص خودش گفت:

«عجب، مثل این‌که فقط او باید خسته شود تا بایستیم.» اما شتربان چه موافق و چه مخالف، مجبور بود بگذارد شترش استراحت کند و خودش هم به ناچار به استراحت پرداخت.

«کسی که می‌خواهد از حیوانش بار بکشد، باید مراقب غذا و استراحت او باشد.»

صدف و موش

ماهیگیری، تور ماهیگیریش را که تازه از آب بیرون آورده بـود، کـنار در خانه‌اش به زمین گذاشت. خانه‌اش کنار دریا بود.

در ساحل، صدفی میان خرچنگ‌ها زیر آفتاب درازکشیده بود، صدف وقتی دوستانش را در تور دید فکری کرد و گفت:

«مثل این‌که وقت از دنیا رفتن ما هم فرا رسیده.» در این موقع موشی از آن‌جا گذر می‌کرد، صدف استدعا کرد:

«می‌توانی مرا به دریا ببری؟ خواهش می‌کنم.» موش با دیدن او گفت:

«البته!» (و چون آقا موش، از همهٔ موش‌ها کوچک‌تر بود و زرنگ‌تر، اسمش را می‌گذاریم آقا موذی!) موش ما با دیدن صدف از هم باز شدهٔ آقا صدف فهمید که صدف حسابی چاق و چله شده و چون گرسنه‌اش بود با چرب‌زبانی گفت:

«می‌دانی، خیلی دلم می‌خواهد تو را به کنار دریا ببرم، اما قبل از این کار بگذار زیبایی‌ات را حسابی تماشا کنم.»

و این حرف‌ها را در حالی می‌زد که با چشم‌های شیطانش صـدف را نگاه می‌کرد.

آقا صدف بیچاره، صدف‌هایش را حسابی از هم باز کرد و موش هم که منتظر این فرصت بود، گوشت او را که داخل صدف‌ها بود به دندان کشید و خورد. صدف که دید موش نارو زده، تصمیم به انتقام گرفت و صدف‌هایش را بست و سر موش میان دو صدف ماند. موش شروع کرد به التماس کردن که:

«سوءتفاهم شده! من قصد بدی نداشتم.»

اما صدف با خشم گفت:

«ساکت ای موش بدجنس!»

موش، راسو، گربه

آن روز صبح، موش نمی‌توانست از سوراخش بیرون بیاید، چون راسو بالای در سوراخش نشسته بود و می‌خواست لانهٔ موش را خراب کند. موش این دشمن بزرگ را از سوراخی باریک تماشا می‌کرد، اندوختهٔ غذایی هم در خانه نداشت و در واقع خانه‌اش دیگر خانه نبود، حکم تله موش را داشت.

گربه که تمام مدت این منظره را تماشا می‌کرد، پرید روی راسو و همان‌جا او را از هم درید. به همین سادگی و سرعت. موش که دید ناگهان راسو غیبش زد، خیلی خوشحال شد و نذر بزرگی در معبد کرد و گفت:

«اوه ای معبد، به خاطر این آزادی که به من بخشیدی این چند دانه فندق را که برایم باقی مانده، به تو هدیه می‌کنم.» و شاد و شنگول از سوراخش بیرون آمد، چون آزادی از دست‌رفته‌اش را دوباره پیدا کرده بود، اما هنوز دو قدم بیش‌تر نرفته بود که زندگی‌اش را از دست داد. البته حتماً می‌دانید چطور، بله، گربه چنگال و دندان‌هایش را روی موش انداخت و...

«راستی می‌دانید که هرگز نگفته‌اند چه کسی گربه را خورد؟»

کَلَنگ‌ها[1]

کَلَنگ‌ها یک پادشاه داشتند، پادشاه از سر اتفاق مهربان بود و پرنده‌ها او را بسیار دوست می‌داشتند و به او وفادار بودند. همیشه وقتی سلطان خوب و مهربان باشد، همه نگران زندگی و سلامتش هستند و به همین دلیل کلنگ‌ها هم نگران سلطانشان بودند و از خود می‌پرسیدند:

«چه کنیم، نمی‌شود از دیگر حیوانات سرمشق گرفت، آن‌ها به جای بیدار ماندن و نگهبانی کردن، به خواب می‌روند و ما باید تا آن‌جایی که می‌توانیم مواظب باشیم تا سلطانمان راحت و آسوده بخوابد.»

از آن به بعد کلنگ‌ها نگهبانی دادند و هر شب یک دسته از آن‌ها مراقب زندگی پادشاه بودند و هر از گاه یک بار گروه نگهبان‌ها جایشان را با گروه دیگری عوض می‌کردند.

به گروه‌های مختلف تقسیم شده بودند، گروه اول در اطراف کاخ سلطان نگهبانی می‌دادند و گروه دوم در داخل کاخ به مراقبت مشغول بودند و گروه سوم در داخل اتاق سلطان پاسداری می‌کردند.

روزی کلنگ‌های باغیرت از خود پرسیدند:

---

۱. یک نوع مرغ دریایی.

«راستی اگر خوابمان ببرد، چه کنیم؟» و در جواب این سؤال، یکی از کلنگ‌های پیر گفت:

«وقتی داریم نگهبانی می‌دهیم باید روی یک پایمان بایستیم و با پایی که بالا نگه داشته‌ایم یک قلوه سنگ بگیریم. آن‌وقت اگر خوابمان ببرد، سنگ از پایمان می‌افتد آن‌چنان صدایی می‌کند که فوراً بیدار می‌شویم.»

این فکر از سوی دیگران پذیرفته شد و از آن به بعد آن را اجرا کردند. حتی گاهی دیده شده که موقع عوض شدن نگهبان‌ها، نگهبانی که کارش تمام شده، سنگش را به نگهبان جدید می‌دهد.

«مثلی است که می‌گویند: وقتی می‌خواهی انتظار بکشی، یاد کلنگ‌ها بیفت و یک پایت را مثل آن‌ها بالا نگهدار تا خوابت نَبَرد.»

زبان و دندان‌ها

روزگاری، پسربچه‌ای بود که فقط یک عیب داشت: زیادی حرف می‌زد.

دندان‌هایش از این همه وراجی عصبانی شده بودند و بالاخره قرچ و قروچی کردند و گفتند:

«این پسرک، زبانِ درازی دارد!»

و بعد گفتند:

«باید یک خرده از زبانش را بِبُریم تا کم‌تر حرکت کند!»

زبان بدجنس صدای دندان‌ها را شنید و پرسید:

«ای دندان‌ها، دارید یواشکی با هم چه می‌گویید؟ یادتان باشد که کارهای من اصلاً به شما مربوط نیست، به جویدنتان ادامه دهید و خودتان را قاطی کارهای من نکنید، این با من است که از چیزی خوشم بیاید یا خوشم نیاید.»

باری، در حالی که پسرک همین‌طور به وراجی کردنش ادامه می‌داد، دندان‌های کوچک قول دادند که مراقب زبان باشند. هیچ کاری برای آن‌ها از این آسان‌تر نبود، پسرک نمی‌توانست زبانش را نگاه دارد ولی دندان‌ها هم حوصله به خرج می‌دادند و انتظار می‌کشیدند.

روزی پسرک کار احمقانه‌ای کرد، یعنی این‌که ترجیح داد به جای این‌که راست بگوید، داستانی از خودش بسازد و درست لحظه‌ای که زبانش داشت دروغ می‌گفت، دندان‌ها که مراقب بودند، زبان را گاز گرفتند. کمی خون زبانش را سرخ کرد و گونه‌هایش هم از خجالت سرخ شدند.

پسرک دیگر هرگز دروغ نگفت.

و این‌چنین بود که یاد گرفت زیاد حرف نزند تا مبادا زبانش تنبیهش کند.

«گاز گرفتن زبان، بعد از دروغ گفتن نشانهٔ این است که آدم خودش را تنبیه کرده.»

فیل

می‌گویند فیل‌ها صفاتی عالیه دارند که حتا در انسان‌ها هم به ندرت دیده می‌شود. بسیار محتاط، وفادار و درستکارند. و به آداب و رسوم و سنّت هم توجه دارند: وقتی اول ماه می‌شود فیل‌ها به رودخانه می‌روند و خودشان را در آب آن خوب می‌شویند و مدتی را به نگاه کردن و ستایش ماه می‌گذرانند و بعد به جنگل برمی‌گردند. و هنگامی که بیمار می‌شوند، روی زمین دراز می‌کشند و پاهایشان را هوا می‌کنند، مثل وقتی بخواهند حیوانی را قربانی کنند. وقتی فیل پیری دو دندانش را از دست می‌دهد، روی دندان‌هایش دراز می‌کشد، می‌گویند که می‌خواهد دندان‌هایش را دفن کند و هنگامی که جوان است از یکی از دندان‌هایش برای کندن ریشه‌ها که غذایش را تشکیل می‌دهند، استفاده می‌کند. اما آن یکی دندانش را برای جنگیدن، تیز و محکم نگاه می‌دارد.

وقتی شکارچی‌ها محاصره‌اش می‌کنند و فیل‌ها از فرار خسته می‌شوند و حس می‌کنند که باید تسلیم شوند، دندان‌هایشان را در تنهٔ درختی فرو می‌کنند تا بالاخره دندان‌ها کنده شوند و با این کار زندگیشان را نجات می‌دهند. چون شکارچی‌ها فقط طالب دندان‌های آن‌ها هستند.

می‌گویند آن‌ها در مقابل سیّاحان خیلی مهربان‌اند: اگر انسانی را ببینند که تنها است و در جنگل گم شده، با مهربانی او را به راه اصلی هدایت می‌کنند. اما بالعکس از مردمان خطرناک دوری می‌کنند: از این‌که جای پای آدمی را ببینند، قبل از این‌که خود آن آدم را دیده باشند،از ترس به دام افتادن محتاط می‌شوند. می‌ایستند و فریاد می‌کشند، البته با خرطومشان. و بعد به چند گروه تقسیم و خیلی بااحتیاط از آن محل دور می‌شوند، اما در مواقع دیگر پشت سر هم حرکت می‌کنند. پیرترینشان جلو می‌افتد و مسن‌ترینشان هم در آخر صف حرکت می‌کند و به این ترتیب به خوبی محافظت می‌شوند.

موجودات کمرویی هستند و فقط به هنگام شب جفت‌گیری می‌کنند. آن هم در خفا.

و وقتی صبح شود قبل از این‌که به دیگران ملحق شوند، خودشان را در آب رودخانه می‌شویند. می‌گویند که آن‌ها مثل دیگر حیوانات بر سر ماده‌فیل‌ها جنگ نمی‌کنند و با کسانی که با آن‌ها هم‌قدرت نیستند، مهربانند.

وقتی گاو و گوسفندی را می‌بینند، آن‌ها را با خرطوم‌هایشان پراکنده می‌کنند تا زیر پایشان له نشوند. و هرگز حمله نمی‌کنند مگر این‌که مورد حمله قرار گیرند. و اگر یکی از آن‌ها در گودال عمیقی که توسط شکارچی‌ها کَنده شده بیفتد، فیل‌های دیگر درون گودال را از شاخه و سنگ می‌پوشانند تا گودال کم‌عمق‌تر شود و دوستشان بتواند از آن بیرون بیاید.

به نظر می‌آید که آن‌ها سنگ‌ها را از هم می‌شکافند و تنهٔ درخت‌ها را با ولع فراوان می‌خورند.

از رودخانه هم خوششان می‌آید، چون در ساحل لم می‌دهند و به استراحت می‌پردازند. اما وزن سنگینشان مانع از شنا کردنشان می‌شود.

اگر لازم شود یکی از آن‌ها از میان آب بگذرد، بزرگ‌ترها هم به وسط رود می‌روند و مانع از جریان تند آب می‌شوند و در ضمن شکل یک سدّ را می‌سازند تا مانع از جریان زیاد آب شوند و کوچک‌ترها بتوانند راحت رد شوند.

اما می‌گویندَ که این فیل‌های خوب از بعضی از حیوان‌ها خوششان نمی‌آید. از فریاد خوک بیزارند و وقتی فریاد او را می‌شنوند، در حالی که دوستانشان را لگد می‌زنند فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. از موش‌ها هم بدشان می‌آید، همچنین از مگس‌ها، که خیلی دوست دارند روی پوست فیل‌ها بنشینند. آن‌ها با جمع کردن پوستشان، مگس‌ها را میان چین‌های پوستشان لِه می‌کنند و می‌کُشند. اما آن‌طور که در افسانه‌ها می‌گویند، دشمن اصلی آن‌ها اژدهاست: او خود را روی شکم فیل می‌اندازد، با دمش پاهای فیل را می‌بندد و با بال‌ها و پنجه‌هایش، پهلوهایش را می‌فشارد و با دندان‌هایش او را از هم می‌دَرَد. و البته فیل هم هنگام مرگ روی اژدها می‌افتد و اژدها از هم می‌تَرَکد.

«فیل با لِه کردن این حیوان انتقامش را می‌گیرد.»

درخت شاه بلوط و درخت انجیر

یک روز شاه‌بلوط، مردی را دید که از درخت انجیر بالا رفته بود.

مرد، شاخه‌هایی را که انجیر داشت به طرف خودش می‌کشید، میوه‌های رسیده را می‌چید، آن‌ها را در دهانش می‌گذاشت و با دندان‌هایش می‌جوید. با دیدن این منظره، شاه‌بلوط سرش را پایین آورد و در میان زمزمهٔ برگ‌های انجیر گفت:

«ای دوست من، ای درخت انجیر، چقدر طبیعت به تو کم‌لطف است و چقدر به من لطف دارد، نگاه کن ببین چقدر طبیعت درست و مرتب بچه‌های مرا پیچیده، اول یک پیراهن نازک از پوست به تنشان کرده، روی این پیراهن، لباس کلفت‌تر و آسترداری پوشانده که همان پوستهٔ قهوه‌ای رنگ باشد و بعد پوست خاردار سبزرنگی تنشان کرده که خارها باعث می‌شوند آدم‌ها کم‌تر به آن‌ها دست بزنند.»

با شنیدن این حرف‌ها، درخت انجیر و انجیرهایش نتوانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند و پرسیدند:

«تو آدم را می‌شناسی؟ برای آدم خیلی آسان است که بلوط‌هایت را از تو جدا کند، چون به چوب‌دستی و سنگ و چماق مجهز است، با آن‌ها به

شاخه‌هایت می‌کوبد و وقتی میوه‌هایت می‌افتند، آن‌ها را لگدمال می‌کند یا با قلوه‌سنگ به رویشان می‌کوبد تا آن‌ها را از خانهٔ قهوه‌ای و سیم خاردار پوستهٔ سبزشان بیرون بکشد، اما با من این‌چنین نمی‌کند و فقط با دست‌های نرم و نازکش با من طرف می‌شود، میوه‌های مرا نه می‌اندازد و نه سنگسارم میَ‌کند.»

شعله‌ها و شمع

از یک ماه پیش، شعله‌ها در کورهٔ شیشه‌گری می‌سوختند.

یک روز شعله‌ها دیدند که روی شمعدان زیبایی، شمعی گذاشته‌اند، شمعدان به آنها نزدیک شد، شعله‌ها با تمام وجودشان میل کردند که به شمع بپیوندند.

تکه شعله‌ای به بیرون از گودال نیم‌سوخته‌ای که آتش‌ها را برجا نگاه می‌داشت آمد و از شکاف کوچک کوره بیرون زد و خودش را با ولع به روی شمع انداخت. شاید فکر می‌کرد که به این وسیله خواهد توانست روشن‌تر و بلندتر شعله بکشد. اما شعلهٔ حریص باعث شد که تمام شمع از گرمای آن آب شود، و فقط تکهٔ کوچکی از آن باقی بماند. شعله که شمع را این‌چنین دید ترسید که مبادا روی آن شمعدان بمیرد و سعی کرد با تمام قدرتش دوباره به کوره برگردد: و در حالی که در میان اشک‌ها و پشیمانی‌اش دست و پا می‌زد به دودی بدبو تبدیل شد.

در حالی که خواهرانش در کمال زیبایی می‌رفتند تا همراه با سرنوشت زیبایشان به زندگی ادامه دهند.

«رفتار شعله را سرمشق قرار ندهیم: جاه‌طلبی او به از بین رفتن خودش و شمع نمی‌ارزید.»

گیاه و داربست

گیاهی، که گل‌ها و برگ‌هایش را به طرف آسمان بالا برده بود، از این که در کنارش داربستی خشن و پیر حضور داشت ناراحت بود. گیاه به او گفت:

«تو خیلی به من نزدیک هستی نمی‌خواهی کمی آن‌طرف‌تر بروی؟»

اما داربست انگار چیزی نشنیده باشد، به روی خودش نیاورد و جوابی نداد. گیاه رویش را به بوته خاری که به دورش پیچیده بود کرد و گفت:

«نمی‌توانی جای دیگری بروی؟ آخر باعث ناراحتی من شده‌ای.» بوتهٔ خاردار هم مثل این که کَر باشد، جوابی نداد.

در این هنگام، سوسماری که حرف‌های گیاه را شنیده بود، گفت:

«ای گیاه قشنگ نمی‌بینی این چوب باعث شده که تو صاف بایستی و این پرچین خاردار باعث شده که کم‌تر کسی به گل‌هایت دست بزند و آزارشان دهد؟»

«بوتهٔ زشت می‌تواند محافظ خوبی باشد. همان‌طور که داربست پیر می‌تواند نگهبان مهربانی باشد.»

تیغ

روزگاری، تیغ قشنگی بود که در سلمانی کوچکی کار می‌کرد.

یک روز که هیچ‌کس در دکان نبود، از غلافش درآمد و رفت زیر نور آفتاب نشست. وقتی دید نور آفتاب چقدر تنش را درخشان کرده است، از دیدن درخشندگی خودش مغرور شد. به زندگی گذشته‌اش فکر کرد و با خود گفت:

«آیا تصمیم دارم باز به دکان برگردم؟ البته که نه! خدا را خوش نمی‌آید این زیبایی درخشندهٔ من با کاری آن‌چنان حقیر، رنگ و رو رفته شود! چه حماقتی است که دوباره با کف صابون آغشته شوم و ریش این احمق‌های نتراشیده و نخراشیده را بتراشم. دیگر نمی‌خواهم به چنین کارهایی تن بدهم. آیا حیف نیست بدنی به این زیبایی چنین کارهایی بکند؟ نه، باید خودم را در محل امنی پنهان کنم و از یک زندگی آرام لذت ببرم.»

بعد از این حرف‌ها رفت تا در گوشه‌ای امن‌تر پنهان شود. ماه‌ها گذشتند، یک روز که دلش می‌خواست هوای تازه‌ای بخورد، از پناهگاهش بیرون آمد و به سختی از غلافش خارج شد، اما وقتی خودش را دید تعجب کرد! اصلاً آن تیغ سابق نبود، بیش‌تر شکل یک ارّهٔ کهنه

شده بود، تیغه‌اش دیگر زیر نور آفتاب برق نمی‌زد. خیلی ناراحت شد، غصهٔ زیبایی از دست‌رفته‌اش را خورد، و در حالی که اشک می‌ریخت با خود گفت:

«چقدر خوب بود که در خدمت سلمانی می‌ماندم، کجا رفت لطافت تیغه‌هایم؟ چه شد سطح درخشانم؟ چقدر زشت و کهنه و از کارافتاده شده‌ام، اما دیگر غصه خوردن دردی را دوا نمی‌کند!»

«آدم‌های تن‌پرور هم مانند این تیغ هستند، به جای این‌که به کارشان مشغول باشند، بی‌حرکت می‌مانند، شکلشان را از دست می‌دهند و لطافتشان از بین می‌رود. زنگار می‌بندند؛ زنگاری که جهل و تنبلی نام دارد.»

شیر

بچه شیرها، با چشم‌هایی که هنوز از زمان تولدشان بسته مانده بود و به نظر خوابیده می‌آمدند، میان پاهای ماده‌شیر لمیده بودند و به دنبال پستان‌های مادر می‌گشتند. شیر نر از دور این منظره را تماشا می‌کرد.

روز سوم، سلطان حیوانات از جایش بلند شد و در حالی که یال‌هایش را تکان می‌داد، فریادی قوی کشید، که مانند صدای رعد همه‌جا را تکان داد.

با شنیدن صدای غرّش، بچه‌شیرها، چشم‌هایشان را باز کردند و به جنب‌وجوش افتادند، در حالی که دیگر حیوانات جنگل از ترس به این‌طرف و آن‌طرف فرار می‌کردند.

«شیر نر به این شکل بچه‌هایش را بیدار می‌کند و به کوچولوهایش جرئت می‌دهد: به این ترتیب آن‌ها به یادگیری علاقه‌مند می‌شوند و روحشان پرورش پیدا می‌کند.»

سیلاب

سیلابی بسیار جاه‌طلب که فراموش کرده بود آبش را از باران و جویبارها می‌گیرد، هوس کرد خودش را به اندازهٔ یک رودخانه بزرگ کند. سرکش و پرخروش، کناره‌هایش را با پایین و بالا بردن و سرازیر کردن، گود کرد. شن‌ها را غلتاند، و سنگ‌ها را با خود برد.

چون تمام سنگ‌ریزه‌ها و سنگ‌ها را به کناره‌هایش ریخته بود، تنگ‌تر شد و مجبور شد راهش را کج و مسیرش را عوض کند.

نفهیمدیم که از این راه کج کردن خوشش آمد یا نه، چون وقتی باران بند آمد، او هم خشک شد.

«اگر نخواهیم مقام و منزلتمان را از دست بدهیم، نباید بیش از آنچه در قدرتمان است، بخواهیم.»

پلیکان

سرنوشت این‌طور خواسته بود که وقتی پلیکان برای شکار رفت، مار گرسنه‌ای درکنار لانهٔ پلیکان پیدا شود، که بچه‌هایش را در آن گذاشته بود.

لانه‌ای بود از شاخه‌های نی و سه بچه‌پلیکان در آن زندگی می‌کردند. مار زهردار به شکارهای ضعیفش حمله کرد، گازشان گرفت، خونشان را مکید و هر سه را کشت، و در حالی که از این کارش بسیار راضی و خوشحال به نظر می‌رسید، تصمیم گرفت منتظر پلیکان شود. بالاخره پلیکان آمد و وقتی قطره‌های خون را روی پرهای نرم بچه‌هایش دید، همه چیز را فهمید، دیگر فکر مارِ آمادهٔ حمله را نکرد. تصمیم گرفت موضوعی برای شاعران شود، این شاعران ما همیشه مرثیه‌هایی در وصف فداکاری پلیکان‌هایی که فدای زندگی بچه‌هایشان شده‌اند، سروده‌اند. پلیکان ما هم تصمیمش را گرفت، سینه‌اش را، یعنی درست محلی راکه قلبش بود، با نوکش درید، از سینهٔ بازش، خون بیرون زد و از خون او لانه و بچه‌ها رنگین شدند، افسانهٔ ما می‌خواهد که پرندهٔ زخمی ما شادی دیدن زنده شدن بچه‌هایش را حس کند. بچه‌هایش از آن‌همه خونی که از عشق و محبت پدرشان به رویشان سرازیر شده بود، زنده

شدند. اما پلیکان فداکار ما با دادن تمام خون بدنش، از دنیا رفت. در واقع هدفش هم همین بود.

«به همین دلیل است که در قصه‌ها آورده‌اند که پلیکان توانایی از خودگذشتگی را دارد.»

مورچه و دانهٔ جو

یک دانه جو، به هنگام درو، به جا مانده بود و در مزرعه افتاده و در انتظار باران بود تا خودش را زیر تکه خاکی پنهان کند. مورچه‌ای پیدایش کرد، آن را برداشت، روی کولش گذاشت و به طرف لانهٔ مورچه‌ها به راه افتاد، البته با زحمت بسیار.

در حالی که مورچه زیر بار سنگین دانهٔ جو خم شده بود، حس کرد که دانهٔ جو در هر قدم که برمی‌دارد سنگین‌تر می‌شود. دانهٔ جو آهسته گفت:

«چرا مرا می‌بری؟ بگذار همین‌جا بمانم.»

مورچه در جواب گفت:

«اگر تو را این‌جا بگذارم، برای زمستان آذوقه نخواهیم داشت، تعداد ما مورچه‌ها زیاد است و هر کدامِمان باید چیزی برای انبار آذوقه ببریم.»

دانهٔ جو گفت:

«ولی من فقط برای خورده شدن به وجود نیامده‌ام، من دانه‌ای هستم که می‌توانم زندگی ببخشم و دوست دارم که میوه‌هایم در سال آینده متولد شوند. تو را به خدا بیا به حرف‌هایم گوش کن، بیا با هم معامله‌ای بکنیم.»

مورچه با احتیاط برگشت و گفت: «معامله؟» و در حالی که منتظر جواب مانده بود، دانه را روی زمین گذاشت، تا استراحتی کرده باشد. دانه گفت:

«اگر مرا در این مزرعه بکاری، من به تو صد برابر خودم جو می‌دهم.»

مورچه بسیار تعجب کرد و گفت:

«صد برابر؟»

دانهٔ جو گفت:

«آری عزیز من، اگر تو مرا امروز بکاری، من سال آینده صد دانه جو به تو خواهم داد که همه‌شان درست شکل من هستند.»

مورچه با فریاد گفت:

«صد دانه در برابر یک دانه؟ وای می‌خواهی معجزه کنی؟ تو چطور موفق به این کار می‌شوی؟»

دانه گفت:

«هاه... این راز من است، رازی است که نمی‌توانم برایت بگویم، گودالی حفر کن، مرا در آن بینداز و یک سال دیگر برگرد.»

مورچه معامله را قبول کرد و سال دیگر برگشت. از معامله‌ای که کرده بود پشیمان نشد، فقط مجبور شد صد بار برود و بیاید!

چون دانهٔ جو به قولش وفا کرده بود.

«دانهٔ جو در عوض صد دانه، ده هزار دانه داد: 'باید به دانهٔ جو اعتماد کرد.'»

یاس سفید و توکا

یاس سفید بیچاره دیگر بیش از این تحمل نداشت، تعداد زیادی توکای مزاحم آمده بودند و روی شاخ و برگ‌هایش نشسته بودند. آن‌ها برای میوه‌های سیاه یاس آمده بودند و با چنگال‌ها و نوکشان شاخ و برگ‌های یاس را می‌خراشیدند.

بالاخره تحمل یاس تمام شد و زبان به شکایت باز کرد، رویش را به طرف وراج‌ترین توکا کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم لااقل برگ‌هایم را برای خودم بگذار! می‌دانم میوه‌های مرا به هر میوهٔ دیگری ترجیح می‌دهی، اما برگ‌هایم را از من نگیر، آن‌ها باعث خواهند شد نور سوزان آفتاب مرا نسوزاند. تو را به خدا این‌قدر پوست مرا با ناخن‌های تیزت خراش نده، پوستم را نکن.»

اما توکای بدجنس در جواب گفت:

«ساکت شو احمق! مگر نمی‌دانی طبیعت به تو میوه داده تا من میوه‌هایت را بخورم؟ نمی‌بینی که فقط به این خاطر به دنیا آمده‌ای که خوراک من بشوی؟ یادت رفته که زمستان آینده باید برای آتش روشن کردن از تو استفاده کنند؟»

یاس سفید تمام این حرف‌ها را تحمل کرد و بعد هم کمی اشک ریخت. اما چند روز بعد توکا گرفتار شد و کسی که گرفتارش کرده بود خواست او را در قفس بیندازد.

مرد مرغدار، قفسی از ترکه‌های مو ساخت و برای ساختن میله‌های قفس، از شاخه‌های نازک یاس سفید استفاده کرد. یاس سفید با تمسخر به توکا گفت:

«توکای نادان، چرا دیگر ورّاجی نمی‌کنی؟! شاخه‌هایم آزادی‌ات را گرفته‌اند؟ من همیشه در کنارت خواهم بود، آتشی که حرفش را می‌زدی هنوز از من استفاده نکرده. شاید روزی برسد که مرا برای سوختن به کار برند، اما چه خوب شد که قبل از سوختن توانستم تو را زندانی این قفس ببینم.»

«یاس سفید شجاع، خاکستر خواهد شد، اما کسی که آن‌چنان در فکر گرفتن بود، این‌چنین گرفتار آمد.»

گرگ

یک شب، گرگ که بوی گله را حس کرده بود، از جنگل خارج شد. محتاط و حیله‌گر در اطراف آغل گوسفندها گردشی کرد و آهسته نزدیک آغل شد تا مبادا سگ نگهبان بیدار شود.

اما وقتی پایش را روی تخته‌ای گذاشت، تخته صدا کرد و در حالی که از بی‌احتیاطی خودش حرص می‌خورد، پای خطاکارش را گاز گرفت و به این ترتیب خودش، خودش را تنبیه کرد.

«گرگ برای تنبیه خودش پایش را گاز می‌گیرد و ما انگشتمان را.»

تور

آن روز هم مثل همیشه، وقتی تور از رودخانه برگشت، پر از ماهی بود. ماهی ریش‌دار، ماهی قنات، مارماهی، ماهی لجنزار، ماهی سفید قنات و مارماهی دریایی، همه می‌رفتند تا سبدهای ماهیگیران را پر کنند. و آن زیرها، زیر آب رودخانه، آن‌هایی که زنده مانده بودند، خشمگین، از ترس تکان نمی‌خوردند.

تمام ماهی‌های یک خانواده به بازار عرضه شده و دسته‌های زیادی از ماهی یک جنس در تور گرفتار آمده بودند تا زندگیشان را در ماهیتابه‌ای پر از روغن داغ به پایان برسانند.

باید کاری می‌کردند، اما چه کاری؟ چند ماهی جوان رودخانه پشت صخره‌ای پنهان شدند و شروع به مشورت کردند. آن‌ها گفتند:

«این مسئله‌ای است که به زندگی و مرگ ما ارتباط دارد، این تور را هر روز به آب می‌اندازند و هر بار هم برای رد گم کردن به نقطه‌ای دیگر می‌برندش و دارند رودخانه را از ماهی خالی می‌کنند، تا آخرین ماهی را صید نکنند، راحت نمی‌نشینند. بچه‌های ما حق زندگی کردن دارند و اگر نخواهیم بمیریم باید کاری کنیم تا از این مصیبت نجات یابیم.»

در این موقع یک ماهی لجنزار که تازه از راه رسیده بود گفت:
«چه‌کار می‌توانیم بکنیم؟»
ماهی‌های رودخانه با هم جواب دادند:
«باید تور را از بین ببریم.»

این تصمیم قهرمانانه توسط مارماهی دریایی تندرو به تمام ماهی‌های دریا خبر داده شد و آن‌ها را دعوت کرد تا فردا صبح در مردابی که اطرافش را بیدهای بزرگی گرفته بودند، جمع شوند.

فردا صبح هزاران ماهی در اندازه و سن‌های مختلف به دور هم جمع شدند تا جنگ بر ضد تور را اعلام کنند.

ماهی قنات که بسیار حیله‌گر بود و تا آن وقت دوبار گرفتار تار و پودهای تور شده بود و هر دو بار هم خود را رهانیده بود، ریاست گروه را به عهده گرفت و رهبر عملیات شد. ماهی قنات گفت:

«خوب مواظب باشید تور به اندازهٔ رودخانه پهن است و هر گره از داخل تور بسته شده و به هر گره یک تکه سرب بسته‌اند تا آن را به ته آب بکشانند. باید به دو گروه تقسیم شوید: یک گروه سرب‌ها را برخواهند داشت و آن را تا سطح خواهند آورد و گروه دیگر گره‌های خارجی را از هم باز خواهند کرد. مارماهی‌ها با دندان‌هایشان طناب‌هایی که تور را به دو طرف رودخانه وصل کرده، پاره خواهند کرد. مارماهی‌های دریایی می‌روند تا ببینند تور در کدام محل پرتاب شده است.»

مارماهی‌های دریایی رفتند و دیگران هم به دو گروه تقسیم و در طول شیب رودخانه پراکنده شدند. ماهی‌های رودخانه برای آن‌هایی که کم‌جرئت بودند، پایان غم‌انگیز زندگی دوستانشان را یادآوری می‌کردند تا آن‌ها هم جرئت همکاری با دیگران را پیدا کنند.

ماهی سفید پیر قنات تشویقشان می‌کرد که سعی کنند در دام تور گرفتار نشوند. چون دیگر هیچ‌کس تور را از ساحل بیرون نخواهد کشید.

مارماهی‌های دریایی از مأموریت خود برگشتند، تور در هزار متری آن‌جا پهن شده بود. باری، وقتی همهٔ ماهی‌ها دوباره جمع شدند، انبوه عظیمی را تشکیل دادند و همه به دنبال ماهی سفید پیر قنات راه افتادند. ماهی سفید قنات گفت:

«مواظب باشید، جریان آب ممکن است شما را داخل تور بیندازد برای این‌که جریان شما را نکشاند، بالچه‌هایتان را تکان دهید!»

در سایه‌روشن زیر آب، تور از دور پیدا شد. با دیدن تور خشم ماهی‌ها زیادتر شد و حمله را شروع کردند. تور از عمق رودخانه بالا آورده شد، طناب‌هایی که آن را به دو طرف رودخانه وصل کرده بود، پاره شد و گره‌های تار و پود از هم باز شدند. ماهی‌های خشمگین بدون خستگی کار می‌کردند و هر کدام تکه‌ای از تور را می‌کشید.

آن‌قدر کارشان را خوب انجام دادند که تور در زیر هجوم ماهی‌ها پاره شد و آن‌ها آزادیشان را به دست آوردند.

درسی که ماهیگیر از ماهی‌ها گرفت این بود:

«اتحاد سازندهٔ قدرت است.»

گل ساعتی

در سایهٔ یک پرچین، بوتهٔ گل ساعتی پرگُلی، شاخه‌های خزنده و بالا رونده‌اش را به دور شاخ و برگ‌های درخت کوچکی پیچیده و بالا رفته بود. آن‌چنان تند و بی‌پروا بالا می‌رفت که روزی ناگهان خودش را بالای پرچین دید و بعد به دومین پرچینی که کنار جاده بود رسید. از ماندن در آن‌جا خیلی خوشحال نبود، با خود گفت:

«چقدر دلم می‌خواهد خودم را به آن آویزان کنم!» و بعد در حالی که شاخه‌هایش را به طرف پرچین می‌کشید، از جاده گذشت و به پرچین آن‌طرف جاده رسید، خودش را به شاخه‌های درختی آویزان کرد و بالا رفت، اما مدتی نگذشت آدم‌هایی که از آن جاده می‌گذشتند، مجبور شدند بایستند. چون گل ساعتی جلوی راهشان را گرفته بود، و برای این که مزاحم را از سر راهشان بردارند، تمام شاخه‌های گل ساعتی را تا پای ریشه بریدند.

«گل ساعتی اشتباه کرد که پا از حد خودش فراتر گذاشت.»

پروانه و نور

پروانه‌ای رنگارنگ و سرگردان، در تاریکی به این‌طرف و آن‌طرف پرواز می‌کرد، تا این‌که نوری از دور دید. فوراً به طرف نور حرکت کرد و به دور شعلهٔ نور چرخید. مجذوب درخشش زیبای نور شده بود و از این‌که در حال گردش به دور آن، ستایشگرش باشد، چندان خشنود نبود. می‌خواست روی شعله بنشیند و از وجودش لذت ببرد، درست همان‌طوری که روی گل‌های خوشبو می‌نشست و لذت می‌برد.

با این قصد به شعله نزدیک‌تر شد، با بی‌پروایی از میان آن گذشت، اما شعله، نوک پرها و شاخک‌هایش را سوزاند، به پایین چراغ افتاد، در حالی که هم تعجب کرده بود و هم ناراحت بود، از خود پرسید:

«چه اتفاقی برایم افتاد؟ اشتباه از نور نبود: چیز به این زیبایی نمی‌تواند به کسی آزار برساند.»

بیچاره نمی‌دانست که چه بی‌خبر از واقعیت، خیالبافی می‌کند. مدتی بعد که نیرویش را دوباره به دست آورد، شروع به پرواز کرد و دوباره از روی آتش گذشت.

اما این‌بار پروانه سوخت و داخل ظرف روغنی که شعله از آن سر

کشیده بود، افتاد. آنگاه دانست چرا سوخته است و در حالی که جان می سپرد با ناله گفت:

«ای نور لعنتی! فکر می‌کردم برایم خوشبختی می‌آوری، اما سبب مرگم شدی! حالا باید به خاطر عشق دیوانه‌وارم گریه کنم، چون خیلی دیر فهمیدم چه طبیعت درنده‌ای داری.»

نور جواب داد:

«ای نادان بیچاره! آیا این اشتباه من است که تو شعله را نشناختی؟ تو در جستجوی نور بودی اما سوختن را یافتی. من به کسانی لذت می دهم که می دانند چطور از وجودم استفاده کنند.»

«آری، شعله زیباست! اما جاذبه‌اش گرفتار می‌کند.»

پشم گوسفند و شپش

روزی، سگی روی پوست گوسفندی خوابیده بود به نظر سگ، پشم نرم و فرفری گوسفند، جای بسیار گرم و راحتی می‌آمد. سگ شپش داشت و یکی از شپش‌ها، با خلق و خویی که داشت به بوی چرب پشم حساس بود. شپش با خود گفت:

«این پشم خیلی چرب است و به نوع زندگی من نمی‌خورد. سگ غیر از خونی که می‌مکم چیز دیگری ندارد: موهایش زیاده کوتاه است و خودش را زیاد می‌خاراند. لااقل روی پشم گوسفند از دندان و ناخن‌های سگ در امانم.»

شپش ما غیر از چیزهایی که گفتم، به چیز دیگری فکر نکرد. و بالاخره با بی‌قیدی و با یک پرش از موهای سگ بیرون جهید و روی پوست گوسفند جا گرفت.

وقتی از نرمی آن اطمینان پیدا کرد، از روی خوشحالی چند بار به این‌طرف و آن‌طرف پرید. اما این‌طرف و آن‌طرف پریدن، گرسنه‌اش کرد. پس به میان پشم‌های گوسفند فرو رفت تا این‌که به ریشهٔ پشم‌ها رسید.

اما متأسفانه بدبختی‌اش تازه شروع شده بود، چون شپش بی‌این‌که

خود بداند، در وضع عجیبی گیر کرده بود: پشم آن‌چنان نرم بود و موها آن‌چنان به هم چسبیده بودند که او نتوانست تا پوست پیش برود و حتی نتوانست تکهٔ کوچکی از پوست را بکند.

چه تلاشی کرد! بسیار به خودش زحمت داد، اما سعی بیهوده می‌کرد. شپش که ناراحت شده بود، خواست به نزد سگ خودش برگردد، اما سگ رفته بود و طفلک پشیمان آن‌قدر اشک ریخت تا این‌که از گرسنگی روی پشم گوسفند جان داد.

«همیشه یک 'دارم' بهتر از دو 'خواهم داشت' است.»

قاقِم

روباهی در حال شکم‌چرانی بود، قاقم سفیدی از آن‌جا گذر کرد. روباه که غذای مجانی به چنگ آورده بود، قاقم را دعوت کرد تا با هم از آن غذا بخورند. قاقم گفت:

«خیلی متشکرم، اما من همین حالا غذایم را خوردم.»

روباه با تمسخر گفت:

«هاها! من به اخلاق ملایم تو غبطه می‌خورم، شما قاقم‌ها کم‌خوراک‌ترین حیوان دنیا هستید. فقط روزی یک وعده غذا می‌خورید، چون می‌ترسید پوست سفیدتان کثیف شود.»

در همین موقع شکارچی‌ها به آن‌جا رسیدند، روباه به سرعت برق دوید و خود را در سوراخش پنهان کرد و قاقم هم که به اندازهٔ او فرز بود به طرف سوراخ خودش دوید.

اما آفتاب برف‌ها را آب کرده بود و شکارچی‌ها در سوراخ او را با خاک و گل گرفته بودند. قاقم پاک ترجیح داد گرفتار و کشته شود تا این‌که پوستش را کثیف کند.

آب

آب در محل مخصوص خودش که خیلی هم به آن می‌بالید، یعنی دریای مغرور، زندگی می‌کرد. روزی هوس کرد به بالاتر برود. به بالاتر از هـوا. برای این کار از عنصر دیگری که آتش نام داشت کمک خواست، و آتش هم این خواهش او را با کمال میل قبول کرد. و آب به صورت بخاری بسیار ملایم و لطیف که بسان طراوت هوا بود، به هوا رفت.

بخار حسابی بالا رفت و به طبقات سبک‌تر و سردتر از هوا رسید، و در آن‌جا بود که گرمای آتش او را رها کرد، بخار سرد شد، اجزاء بخار به هم فشرده شدند، به هم چسبیدند، از هوا سنگین‌تر شدند، به قطره تبدیل شدند و به پایین سقوط کردند. به محض رسیدن به زمین تـوسط زمـین تشنه، نوشیده و مدتی طولانی در دل زمین زندانی شـدند. و ایـن است سزای جاه‌طلبان:

«ضرب‌المثلی می‌گوید: فواره چون بلند شود، سرنگون گردد.»

مو و مرد کشاورز

مردی کشاورز، خوب می‌دانست که درخت مو چقدر برایش استفاده دارد، و چون درخت مو خیلی به دردش می‌خورد، بسیار از آن مراقبت می‌کرد، داربست‌هایش را خودش انتخاب می‌کرد و چوب‌هایش را هم خودش میخکوبی می‌کرد تا شاخه‌های او بهتر بایستند. وقتی درخت مو دید که این همه از او مراقبت می‌کنند، با خود گفت:

«این کشاورز خیلی مهربان است، می‌خواهم به عنوان تشکر، انگورهای زیادی هدیه‌اش کنم.»

درخت مو به حرفش عمل کرد و انگورهای فراوانی داد. هنگام برداشت محصول رسید و: خداحافظی سبدهای انگور. چیدن انگورها تمام شده بود.

کشاورز داربست‌هایش را از مو برداشت، درخت رَا روی زمین انداخت، و از چوب‌های داربست آتش درست کرد.

«سودجویی و حق‌ناشناسی، یکی از صفات قدیم بعضی از آدمیان است.»

سنگ چخماق و تفنگ

روزی، قلوه‌سنگی از جنس سنگ چخماق از فلز کوچکی به شکل تفنگ، کتک می‌خورد. سنگ که از این کار بسیار تعجب کرده بود با خشونت گفت:

«ای گستاخ چرا این‌طور می‌زنی، شاید مرا به جای کس دیگری گرفته‌ای؟ مرا نزن. چون هرگز کسی را اذیت نکرده‌ام.»

تفنگ برخلاف صورت ظاهرش با مهربانی گفت:

«تحمّل داشته باش. خواهی دید که چه نتیجهٔ خوبی از این زدن حاصل خواهد شد.»

با شنیدن این جواب سنگ ساکت شد، درد را تحمل و با بردباری کتک‌های تفنگ را نوش جان کرد. تفنگ با زدن بر سر سنگ جرقه‌هایی به دست آورد که با آن‌ها آتش‌زنه‌اش را روشن کرد. او به آتش زیبا زندگی بخشیده بود، به آتشی که پاک و منزه بود و به دردکارهای فراوانی می‌خورد.

«تو سنگ آتشی: از آزمایش‌های دردناک خسته نشو، صفات خوبی چون خویشتن‌داری و پشتکار تو را برای پیروزی‌هایی درخشان آماده می‌کند.»

قورباغهٔ خسیس

هر از گاهی، قورباغه گردنش را دراز می‌کرد و کمی از خاک را به دهان می‌برد. روزی پینه‌دوز از او پرسید:

«تو چرا این‌قدر لاغری؟»

قورباغه گفت:

«چون وقتی گرسنه هستم، هیچ چیز نمی‌خورم.»

پینه‌دوز زیبا با فریاد گفت:

«عجب! تو خاک می‌خوری! اما غذا نمی‌خوری؟»

قورباغهٔ خسیس گفت:

«بَه، تازه نمی‌دانی که همیشه نگران هستم مبادا روزی خاک تمام شود!»

«به همین دلیل است که خسیس‌ها روز به روز لاغرتر و ثروتشان روز به روز چاق‌تر می‌شود!»

گاو وحشی

روزگاری، یک شکارچی بود که کارش اسیر کردن گاو وحشی بود. گاو وحشی همان‌طور که از اسمش پیداست وحشی است، تا شکارچی به طرفش می‌رفت گاو فرار می‌کرد.

یک روز شکارچی نادانسته لباس قرمزی پوشیده بود وگاو وحشی هم از رنگ قرمز بسیار بدش می‌آید. رنگ قرمز را که دید، پاهایش را به زمین زد، زمین را خراشانید، غرشی کرد و به سوی شکارچی حمله‌ور شد. شکارچی فقط فرصت پیدا کرد از درختی بالا رود و در میان شاخه‌های آن پنهان شود.

وقتی پنهان شد، گاو هم دور شد. شکارچی همان‌طور که آن بالا نشسته بود، در فکرش تله‌ای ساخت و بعد کنار چشمه‌ای رفت که گاو معمولاً برای نوشیدن آب آن چشمه به آن‌جا می‌رفت، بعد تنهٔ درخت کنار چشمه را از پارچهٔ قرمز پوشانید.

وقتی گاو برای نوشیدن آب رفت، پارچه قرمز را دید، خشمگین شد و دیوانه‌وار به طرف پارچه دوید و شاخ‌هایش را به درخت زد، ولی آن‌قدر محکم این کار را کرد که شاخ‌ها در درخت فرو رفتند. و به این ترتیب بود

که شکارچی حیله‌گر، گاو را اسیر کرد.

«سعی کنید از گاو که رنگ قرمز را دید و عقلش را از دست داد، تقلید نکنید.»

سنگ و جاده

روزگاری، سنگ زیبا و بزرگی بود که آب روان آن را صیقل داده بود. از وقتی که آب خود را به کناری کشیده بود سنگ خودش را در مکانی کم‌ارتفاع، درست میان بیشه‌ای زیبا، یافته بود. بوته‌های کوچک و علف‌ها، با گل‌های هزار رنگ همراهان همیشگی او بودند. و او هم نظاره‌گر جاده‌ای شنی که آن پایین قرار داشت.

روزی وقتی از آن بالا داشت به شن‌هایی که برای صاف کردن جاده می‌ریختند، نگاه می‌کرد، هوس کرد به پایین بغلتد و با خود گفت:

«میان این گل‌ها چه کنم؟ بیش‌تر دوست دارم نزد سنگ‌ها که خواهرانم هستند، زندگی کنم.» بعد تصمیم گرفت که بیشهٔ کوچکش را ترک کند و تا جاده خودش را بغلتاند.

رفت و رفت تا پهلوی همان‌هایی رسید که برای زندگی جدید انتخابشان کرده بود.

اما در آن‌جا نتوانست زیاد بماند، چون جاده محل رفت و آمد درشکه‌ها و نعل‌های آهنین اسب‌ها و کفش‌های میخ‌دار روستاییان شده بود. دائم به این‌طرف و آن‌طرف کشانده می‌شد و میان این همه رفت و آمد سرگردان بود.

یکی لگدش می‌زد، دیگری می‌غلتاندش و عده‌ای دیگر با ضربهٔ پا او را می‌ساییدند. گاهی از تپاله پوشیده می‌شد و گاهی هم پِهِن حیوانات روی سرش می‌افتاد.

باری، روزی نگاهش را به آن بالا، جایی که قبلاً زندگی می‌کرد، انداخت و افسوس آن محل دنج و دورافتاده را خورد و دانست که زندگی آرام گذشته را هرگز دوباره به دست نخواهد آورد.

«مردم بیچارهٔ روستایی می‌خواهند از سکوت و آرامش بگذرند و در شهر زندگی کنند. بیایید آن‌ها را از انتخاب محل‌هایی این‌چنین پرهیاهو، منع کنیم.»

گردو و ناقوس

روزی زغنی[1] گردویی چید و آن را بالای ناقوسی برد.

نشست و خواست گردو را بخورد، اما ناگهان گردو از میان پاهایش لیز خورد و در شکاف دیوار کهنهٔ تَرَک خورده‌ای افتاد. و به این ترتیب از ضربه‌های کشندهٔ نوک پرنده خلاص شد. گردو، از شکافی که افتاده بود با خواهش به دیوار گفت:

«تو را به خدایی که این همه به تو لطف کرده و این ارتفاع و این قدرت را به تو بخشیده و ناقوسی به این باشکوهی با صدایی این‌چنین جادویی هدیه‌ات کرده، کمکت را از من دریغ نکن! چون نه می‌توانم به شاخه‌های سبز پدر پیرم برگردم و نه برگ‌های خشک او می‌توانند روی مرا در زمین حاصلخیز بپوشانند، خواهش می‌کنم، از من رو نگردان! وقتی خودم را میان نوک‌های درندهٔ زغن وحشی دیدم، با خود عهد کردم که اگر بتوانم از چنگ او فرار کنم، باقی عمر را در سوراخ کوچکی بمانم.»

با شنیدن این حرف‌ها، دیوار خوشحال شد و تصمیم گرفت به گردو در همان‌جایی که بود اجازه ماندن دهد و برای همیشه پناهگاه او شود.

---

۱. پرنده‌ای از خانوادهٔ کلاغ

باری، بعد ازمدتی گردو شروع کرد به باز شدن و ریشه‌هایش را در فاصله‌های میان سنگ‌های دیوار دوانید، اما از این‌که داشت این‌چنین شکاف دیوار را پهن می‌کرد، خیلی هم خوشحال نبود، شاخه‌هایش از نوک ساختمان ناقوس بالاتر رفتند و ریشهٔ ویران‌کننده‌اش هم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. طولی نکشید که گردوی جوان دیوار را شکافت و سنگ‌های کهنه را جابجا کرد.

آری، دیوار بزرگِ پشیمان، فهمید که در اعتماد به گردو اشتباه کرده، در حالی که برای نابودی خود گریه می‌کرد، دانسته بود که دیگر خیلی دیر شده و چیزی نگذشت که توسط ریشه‌ها و شاخه‌های گردو خراب شد و سنگ‌هایش به زمین افتادند.

«دیوار خوش‌خدمت و بی‌تجربه بود: میوه برای در بند ماندن خلق نشده است.»

درخت سدر و بقیهٔ درخت‌ها

در باغ زیبایی، درخت سدری میان دیگر درختان برپا ایستاده بود، هر فصلی که می‌آمد درخت سدر ستبرتر و برتر از دیگران می‌شد.

خلاصه کنم، آن‌قدر بلند شد که از تمام درختان باغ یک سر و گردن بالاتر بود، اما زیبایی‌اش او را مغرور کرد و شروع به تحقیر درختانی کرد که برگ‌هایشان به روی شاخه‌های او سایه می‌انداختند. سدر گفت:

«این گردو را بردارید!»

و گردو را برداشتند. گفت:

«این درخت انجیر را بردارید!»

و درخت انجیر را برداشتند. گفت:

«شاخه‌های این درخت سیب را بزنید.»

و شاخه‌ها را زدند.

باری، آن‌قدر از خودش متشکر شده بود که کم‌کم تمام درخت‌های اطرافش را از میان برداشت و تنها درخت و تنها ارباب باغ باقی ماند. اما بالاخره یک روز باد تندی وزید، درخت سدر در حالی که ریشه‌هایش حسابی به زمین چسبیده بودند، با تمام قدرتش مقاومت می‌کرد. اما باد در

حالی که زمین را جارو می‌کرد، با شمشیر تیزش محکم به تنهٔ درخت زد و این ضربه آن چنان محکم بود که درخت از ریشه‌اش جدا شد و با صدای وحشتناکی به زمین افتاد.

«سدر دوستانش را از دست داد و تنها ماند، با باد دشمن روبرو شد و به زمین افتاد.»

مرغابی و باز

روزگاری، باز بلندپروازی بود که دائم برای روزی که احتیاج به شکار مرغابی پیدا کند، شیرجه رفتن در آب را تمرین می‌کرد. اما مرغابی‌ها با پاهای پره‌دارشان اوقات مرغان گوشتخوار ما را حسابی تلخ کرده بودند. در زمین تلوتلو می‌خوردند و در آب هم با نوکشان دنبال خوردنی می‌گشتند و در میان نیزارها درکمال آرامش خیال با هم اختلاط می‌کردند. در حالی که باز وقتش را با چرخیدن‌های مداوم به هدر می‌داد.

خلاصه، باز به شکار می‌رفت و با دست خالی برمی‌گشت، چون مرغابی با او قایم‌باشک بازی می‌کرد و در آخرین لحظه هم سرش را می‌کرد زیر آب و از نگاه باز دور می‌ماند.

روزی باز از این آب‌بازی حوصله‌اش سر رفت: «باید بروم توی آب، این تنها راهی است که می‌شود مرغابی را شکار کرد.» و با این تصمیم به طرف مرداب سرازیر شد و خواست مثل مرغابی زیر آب برود.

به طرف آب رفت و زیر آب دنبال مرغابی گشت، اما به جای مرغابی آب فراوانی نوش جان کرد! و مجبور شد به روی آب بیاید، اما در این موقع مرغابی پرهایش را به هم زده و به هوا پریده بود. و در حالی که به

هوا پرواز می‌کرد، حرف‌هایی را از روی تمسخر نثار باز کرد:

«قبل از شیرجه رفتن، شنا یاد بگیر.»

شعله‌ها و دیگ

آتش بیچاره‌ای در اجاق میان خاکسترهای نیم‌گرم در حال از بین رفتن بود. دیگر برای دوباره زنده شدن چیزی برایش باقی نمانده بود. سعی می‌کرد با آهسته‌تر سوختن بیشتر زندگی کند. اما زمان آن بود که خانم خانه آشپزی‌اش را شروع کند. آتش در حال احتضار را با کمک کبریتی روشن و دیگ را بالای اجاق به قلابی آویزان کرد، و وقتی آتش حسابی گرفت، خانم آشپز، بدون دلواپسی از آشپزخانه بیرون رفت.

آتش از آن همه هیزمی که باید می‌سوزاند خوشحال بود، شروع به زبانه کشیدن و بزرگ شدن کرد و در حالی که هوای بین هیزم‌ها را به طرف خود می‌کشید، از این‌که به میان هیزم‌ها می‌رفت و خودش را بزرگ‌تر می‌کرد لذت می‌برد.

خیلی زود زبانهٔ آتش تمام هیزم‌ها را در بر گرفت. شعله‌های سرخ در حالی که محو می‌شدند، از سوراخ هواکش تاریک آشپزخانه بالا می‌رفتند. شعله‌ها هوای اطرافشان را به طرف خود می‌کشیدند، بزرگ‌تر می‌شدند و با بزرگ‌تر شدن شادیشان بیش‌تر می‌شد. و در حالی‌که پت‌پت‌کنان زمزمه می‌کردند، آواز قشنگشان را سر داده بودند.

وقتی آتش خودش را این‌چنین نیرومند دید و دید که خیلی بالاتر از هیزم‌هاست، به خود مغرور شد. پیش از این آتشی بود ساکت و متواضع، اما ناگهان پرافاده و غیر قابل تحمل شد. به‌طور احمقانه‌ای خودخواه شده بود و آن‌قدر خودش را مهم حس کرد که فکر کرد با تمام آتش‌های دنیا در اجاق آشپزخانه وعدهٔ ملاقات دارد! شروع به دمیدن کرد و تمام هیزم‌ها با سر و صدا و جرقه‌های فراوان به آتش کشیده شدند.

شعله‌های بزرگی با هم جمع می‌شدند، بزرگ‌تر می‌شدند و به همان اندازه هم بلندتر می‌شدند. مغرورترینشان فکر کردند آب نباید بالاتر از آن‌ها قرار داشته باشد و با پررویی خواستند که آب را به جوش آورند، و به این خاطر شروع به نوازش ته سیاه‌شدهٔ دیگ کردند.

اما به جای این‌که آش داخل دیگ بخار شود، به زور شعله‌ها، جوش آمد، از دیگ سر رفت و به روی آتش سرازیر شد و شعله‌های آتش را خاموش کرد.

مو و درخت پیر

درخت مویی برای اطمینان بیش‌تر، خود را به درخت پیری آویزان کرده بود.

دوستانش که به‌کمک باغبان به چوب‌بست‌های محکم چسبیده بودند، به درخت موی ما این‌چنین گفتند:

«چرا خودت را به این درخت آویزان کرده‌ای، اگر این درخت پیر بمیرد تو چه‌کار خواهی کرد؟»

اما مو از این‌که به درخت پیر چسبیده بود بسیار راضی می‌نمود و از دلواپسی دوستانش ناراحت نشد، و در حالی که تنهٔ پیر درخت را در بر گرفته بود به خود گفت: همان اندازه که دیگران عمر می‌کنند، من هم عمر خواهم کرد.

درخت پیر با وجود این‌که مو را نگه داشته بود، اما با کوچک‌ترین بادی می‌لرزید، شاخه‌هایش هم دیگر شیره نداشتند و خشکِ خشک بودند. بالاخره یک روز به طور اسفباری از وسط به دو نیم شد و به زمین افتاد.

بیچاره مو هم با او به زمین افتاد و در حالی که زیر تنهٔ درخت خرد شده بود، نابود شد.

«به این ترتیب است که افتادن یک تکیه‌گاه می‌تواند یک رفیق را نیز به مرگ بکشاند.»

شیر و بره

شیر در قفس بود. برایش بره‌ای آوردند تا بخورد.

خُب. چه چیز لذیذتر و بهتر از یک برهٔ مطیع و کوچولو.

اما بره ما از شیر نترسید و انگار که شیر، مادرش باشد، به آرامی به طرف شیر رفت. شیر که از این‌همه صفا و سادگی برّه دلش به رحم آمده بود، پنجه‌هایش را بست و ترجیح داد گرسنه بماند تا این‌که برّهٔ کوچولو را به دندان کشد.

«در بطن این شیر دل گوسفند می‌تپید. صفا و سادگی، دل شیر را هم به رحم می‌آورد.»

موش کور

موش کوری، زیرِ زمین با خانواده‌اش زندگی می‌کرد، و در راهروهای دراز و تاریکی که پدر و مادرش حفر کرده بودند، کورکورانه به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، نمی‌توانست درست جلوی پایش را ببیند، چون دیدِ چشمانش بسیار کم است و چشمانش هم بسیار ریز هستند.

هر از گاهی به راهروی باریکی می‌رسید، اما در تمام این راه‌پیمایی‌ها گرچه در تاریکی مطلق می‌رفت اما راه خودش را خوب می‌شناخت. بدین منوال زندگی می‌کرد تا این‌که یک روز به اشتباه راه خروج از زمین را پیش گرفت و رفت. البته قصهٔ ما به ما نمی‌گوید که آیا واقعاً به اشتباه به این راه رفت یا از روی قصد قبلی.

اما قصه به ما می‌گوید که موش کور وقتی بالا آمد از روی کُپّهٔ خاکی سردرآورد و نور آفتاب بسیار آزارش داد. رهگذری که خیلی هم خوب می‌دید، او را دید و با پا لگدش کرد.

«دروغ هم این‌چنین در پنهان زندگی می‌کند و به محض ظاهر شدن می‌میرد.»

بید و کدوتنبل

درخت بیدی از این‌که نمی‌توانست ساقه‌های جوانش را که به طرف آسمان سر کشیده بودند، ببیند، ناراحت بود. دلیلش هم از یک طرف یک درخت مو بود و از طرف دیگر گیاهی در همسایگی‌اش که همیشه او را زخمی می‌کرد و شاخه‌هایش را می‌شکست و باعث نابودیشان می‌شد.

پس تمام حواسش را جمع کرد و شروع کرد به فکر کردن. مدت درازی فکر کرد، به همهٔ گیاهان عالم فکر کرد تا گیاهی را که به کمک او و به آویزان شدن به او احتیاجی نداشته باشد پیدا کند. با کمک قدرت تخیلش بالاخره فکری به سرش زد:

«آه، کدو تنبل! چرا قبلاً به فکرش نیفتاده بودم؟»

بعد شاخه‌هایش را به نشانهٔ خوشحالی تکان داد، چون فکر می‌کرد کدو تنبل می‌تواند دوست خوبی برایش باشد. بید با خود گفت:

«کدو تنبل به کسی آویزان نمی‌شود، چون خودش می‌تواند سر پا بایستد و به این ترتیب کارگرها برای بستن داربست، شاخه‌های مرا به این‌طرف و آن‌طرف نخواهند کشید و از شاخه‌های من برای درست کردن داربست استفاده نخواهند کرد.»

وقتی بید تصمیمش را گرفت، شاخه‌هایش را به طرف آسمان بلند کرد تا تصمیمش را در بارهٔ کدو تنبل به پرندهٔ مهربان بگوید. و این چنین گفت:

«آهای پرندهٔ زیبا! امیدوارم یادت نرفته باشد که آن روز صبح که داشتی گرفتار عقاب وحشی و گرسنه می‌شدی به شاخه‌های من پناه آوردی، حتماً یادت نرفته آن زمانی را که روی شاخه‌های من می‌نشستی تا به بال‌هایت کمی استراحت بدهی. فراموش نکرده‌ای وقتی را که از روی شادی در شاخه‌های من جست و خیز می‌کردی، یادت نرفته زمانی را که عاشق بودی و با معشوقه‌ات میان برگ‌های من راز و نیاز می‌کردی. هان؟ حالا ای پرندهٔ زیبا به خاطر تمام این‌ها، از تو می‌خواهم برایم کاری انجام دهی: برو پیش کدوتنبل و چند تخم کدوتنبل برایم بیاور، به کدو تنبل اطمینان بده که از بچه‌هایش مثل بچه‌های خودم مراقبت خواهم کرد، سعی کن با چرب‌زبانی جملات قشنگی به او بگویی تا موافقتش را جلب کنی، تو خوش‌آوازی و وراجی کردن را هم خوب بلدی. راست است که می‌گویند کلاغ‌زاغی‌ها وراجند و به زبان‌های مختلف می‌توانند قارقار و جیک‌جیک کنند. اگر برایم این کار را انجام دهی، وقتی تخم گذاشتی و خواستی روی شاخه‌های من لانه درست کنی، شاخه‌هایم را در اختیارت خواهم گذاشت و می‌گذارم که با تمام خانواده‌ات میان شاخ و برگ‌هایم زندگی کنی، بی‌این‌که کم‌ترین اجاره‌ای از تو بگیرم.»

کلاغ زاغی بعد از این‌که شرط و شروط‌ها را با بید کرد و بید به او قول داد که اجازه ندهد مارهای بی‌زهر و گربه‌های صحرایی روی شاخه‌هایش زندگی کنند، دمش را بالا گرفت، سرش را پایین آورد و در حالی که از روی شاخه می‌پرید، تمام سنگینی وزنش را به بال‌هایش داد و بعد بال‌هایش را به هم زد و با عجله به این‌طرف و آن‌طرف پرید تا به کدو تنبل رسید. در مقابل کدو تنبل تعظیمی کرد، سلام قشنگی داد، چند کلمهٔ قشنگ هم گفت و چند دانه تخمی را که می‌خواست از کدو تنبل گرفت و با

عجله به طرف درخت بید پرواز کرد.

بید با شادی فراوان از آمدن او استقبال کرد. کلاغ زاغی با پاهایش خاک کنار درخت را کمی کنار زد و با نوکش تخم‌ها را به صورت دایره‌ای به دور تنهٔ درخت کاشت.

مدتی گذشتَ و بالاخره دانه‌ها باز شدند و ساقه‌های باریکی از زمین بیرون آمدند، و آن‌چنان بلند شدند که تمام شاخه‌های بید را تصرف کردند و با برگ‌های پهنشان جلوی دید بید را هم حسابی گرفتند و او را از دیدن زیبایی آسمان و آفتاب محروم کردند.

چون تمام این کارهای بد به نظر کدو تنبل کافی نیامد، بعد از مدتی میوه‌هایی داد با حجم‌های بسیار غیر معمول به طوری که شاخه‌های بید، زیر بار وزن عجیب کدو تنبل‌ها در حال شکستن بودند.

سر شاخه‌ها به طرف زمین کشیده شده بود و بید بیچاره با تمام قدرتش سعی می‌کرد کدوتنبل‌های بزرگ را از شاخه‌هایش جدا کند.

چند روز گذشت و او در تلاش خلاصی از شر کدو تنبل‌ها بود و امیدوار بود که آن‌ها بالاخره به زمین بیفتند، اما این فقط یک خیال بود، چون کدو تنبل‌ها خیلی محکم به ساقه‌هایشان چسبیده بودند. بید که دید باد دارد از آن‌طرف‌ها می‌گذرد، از او خواهش کرد کمکش کند و به درخواست بید، باد تندتر وزید، اما تنهٔ بید پیر شکاف خورد و شکاف از بالا تا پایین باز شد و درخت به دو نیم شد و به زمین افتاد.

بید به گریه افتاد و اشک‌های بیهوده‌ای ریخت. آری، سرنوشتش این بود که درخت بدشانسی باشد.

«بید معصوم به خاطر کدوتنبل از پا افتاد. در انتخاب دوست و معاشر دقت بسیار لازم است.»

نارون و درخت انجیر

درخت انجیری در همسایگی نارونی زندگی می‌کرد، درخت انجیر میوه داشت اما نارون میوه نداشت. انجیرها هنوز سبز بودند و برگ‌های نارون روی آن‌ها سایه انداخته بود. درخت انجیر از این‌که درختی بدون میوه آفتاب را از او گرفته، عصبانی بود و با غضب به نارون گفت:

«آهای نارون بزرگ، خجالت نمی‌کشی که این‌چنین روبه‌روی من ایستاده‌ای؟ چه کسی تو را این‌قدر پررو کرده؟ صبر کن بچه‌های من برسند تا بدانی چه قیافهٔ مضحکی داری، هیچ‌کس به تو نگاه نخواهد کرد.

باگذشت زمان و با وجود نارون، انجیرها رسیدند.

روزی دسته‌ای سرباز از آن‌جا می‌گذشتند. آیا می‌شود از این که سربازها از انجیر رسیده خوششان می‌آید به آن‌ها ایراد گرفت؟ بله، درخت انجیر تمام انجیرهایش را از دست داد، برگ‌هایش را کندند، و شاخه‌هایش را شکستند. نارون، با دیدن دست و بال شکستهٔ درخت انجیر بیچاره خیلی ناراحت شد و خودش از این قصه چنین نتیجه گرفت:

«درخت انجیر عزیز! تو به وضع رقّت‌بار من افسوس خوردی اما نوه‌هایت رسیدند و من نتیجه‌اش را دیدم.»

عقاب و جغد

عقابی در آسمان می‌پرید و از آن بالا منظرهٔ پایین را نظاره می‌کرد. سلطان پرندگان دیدی بسیار تیز دارد: از آن بالا دید که شاخه‌ای روی درختی تکان می‌خورد. پس، از چرخیدن بازایستاد، پایین‌تر آمد و از نزدیک‌تر نگاه کرد. به صدمتری درخت که رسید دید پرنده‌ای دارد شاخ و برگ‌ها را تکان می‌دهد. در ده‌متری درخت به خود گفت، که این موجود شگفت‌آور با کاکل هایش که به نظر عینک بزرگی می‌آید، حتماً باید یک جغد باشد.

عقاب گرسنه بود. وقتی مرغ گوشتخوار بزرگی، مرغ گوشتخوار کوچک‌تر از خودش را می‌بیند، او را می‌خورد.

اما عقاب برای این‌که اشتهای بیش‌تری پیدا کند، تصمیم گرفت از سر حوصله کمی با جغد شوخی کند.

می‌دانید، فکر و خیال بزرگ‌ترها گاهی خیلی پایین پرواز می‌کند، عقاب بدجنس گفت:

«آهای ای پرندهٔ کم‌پیدا، این تو بودی که برگ‌ها را تکان می‌دادی؟ خیلی شانس آوردم که تو را در لانه‌ات در سوراخ این درخت پیدا کردم. آیا می‌دانی با وجود این‌که شکل مترسک هستی، زیبایی!...»

جغد که ترسیده بود از شاخه‌ای که روی آن نشسته بود پرید و رفت

روی شاخهٔ دیگری. عقاب باز گفت:

«مرا با این چشم‌های وحشت‌زده نگاه نکن! برایم چیزی بخوان. به من گفته‌اند که فریادت بسیار مضحک است، بیا و خلافش را به من ثابت کن، بخوان!»

جغد به جای فریاد کشیدن، چون درخت و شاخه‌هایش را خوب می‌شناخت، رفت روی شاخه‌ای دیگر، عقاب هم به دنبال او رفت و حس کرد که زمان شوخی تمام شده، افسوس که او برعکس جغد، نمی‌دانست بعضی از شاخه‌ها چسبناکند. و وقتی بال‌هایش را باز کرد، آن‌ها به چسب‌های درخت چسبیدند. هیچ راهی هم برای رهایی از این دردسر وجود نداشت، هرچه بیش‌تر تکان می‌خورد، بیش‌تر چسبناک می‌شد.

نوک خمیده و پنجه‌های نیرومندش، هیچ کمکی نتوانستند بکنند. و از بدشانسی مردی از راه رسید و او را با تیر زد.

بعد صدای جغد پیر را شنیدند که این آواز غمگین را می‌خواند!

«هیچ چیز از عقاب بد، بدتر نیست. اما این سلطان مخلوع چه بد زندگی‌اش را از دست داد، با چسب!...»

عنکبوت و زنبور زرد

عنکبوتی ـ راستی چه حیوانی از عنکبوت مبتذل‌تر؟ ـ مگس‌ها را دوست داشت، البته برای خوردن. پس شروع کرد به تنیدن تارهایش و برای شکار آماده شد. در حالی که به دو شاخک باریکش تکیه داده بود به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و آن‌چنان تارهای نقره‌ای‌اش را کنار هم قرار می‌داد که عاقبت توانست پردهٔ بسیار محکمی بسازد. وقتی کارش تمام شد، رفت و خودش را پشت برگی پنهان کرد.

خیلی زود مگسی به دام تار عنکبوت حیله‌گر افتاد. عنکبوت از نهانگاه بیرون آمد و مگس را خورد، بعد نوبت یک زنبور زرد رسید، او هم به دام عنکبوت گرفتار شد، اما نیش بسیار بی‌رحمی داشت و از شدت خشم عنکبوت را نیش زد و عنکبوت از زهر نیش هلاک شد.

«زود یا دیر، بالاخره دام‌گستر به دام زنبور زردش گرفتار خواهد آمد.»

میمون و پرندهٔ کوچک

روزی میمون جوانی از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پرید. ناگهان لانه‌ای دید پر از پرنده‌های کوچک، در حالی که از یافتن لانه بسیار خوشحال شده بود، رفت تا پرنده‌ها را بردارد. اما پرنده‌های کوچک پریدن را تازه آموخته بودند، پس پریدند و از دست آقا میمون فرار کردند و میمون فقط توانست کوچک‌ترین آن‌ها را بگیرد.

در حالی‌که از این کارش بسیار شاد شده بود، پرندهٔ کوچولو را بغل کرد و به خانه‌اش برد و شروع کرد به ناز و نوازش این گلولهٔ پر، کرک‌هایش را نوازش می‌کرد و برایش حرف‌های قشنگ می‌زد.

مادر میمون به او گفت:

«پرنده را خیلی فشار نده.»

و میمون کوچولو گفت:

«چون پرنده را خیلی دوست دارم دلم می‌خواهد دائم ناز و لوسش کنم.»

متأسفانه از بس پرنده را دوست داشت و از بس در آغوشش فشرد و این‌طرف و آن‌طرفش کرد و زیادی بوسیدش، او را از هوا و تنفس کردن

محروم کرد و زندگی را ازش گرفت.

«ای پدرها و ای مادرها، بدانید که تنبیه به موقع بچه‌ها بیش‌تر می‌ارزد تا هزاران هزار بوسهٔ بی‌جا.»

درخت گردو

در باغستانی که دیوار بلندی محصورش کرده بود، چندین درخت میوه وجود داشت.

در بهار، درخت‌ها پوشیده از گل می‌شدند و در تابستان پر از میوه.

درخت گردویی هم در میان آن‌ها بود، روزی درخت گردو به خودش گفت:

«چرا باید میان این درخت‌ها، ناشناس بمانم؟ باید شاخه‌هایم را آن‌قدر پرورش دهم که از دیوار باغ آن‌طرف‌تر برود و تا جاده برسد، آن‌وقت همه خواهند دید که چه میوه‌های خوبی دارم.»

با این تصمیم بود که کم‌کم شاخه‌های قشنگش از دیوار گذشتند. ولی وقتی پر از گردو شدند، رهگذرها به چیدن میوه‌ها پرداختند. و اگر دستشان به میوه‌ها نمی‌رسید، با سنگ و چوب به جان َشاخه و میوه می‌افتادند تا میوه به زمین بیفتد. درخت گردو به خاطر چوب خوردن و زخمی شدن، میوه‌ها و برگ‌هایش را از دست داد و فقط از آن طرف دیوار شاخه‌های زخمیش را می‌شد دید.

«درخت از این کارش تجربه‌ای کسب کرد: بهتر است خود را مورد آزمایش دیگران قرار ندهیم.»

خرچنگ و صخره

روزی خرچنگی متوجه شد که چند دوجین ماهی کوچولو به جای آنکه بروند و در رودخانه شنا بکنند، ترجیح داده‌اند دور صخره‌ای بگردند و آب‌بازی کنند.

آب مثل هوا شفاف بود و ماهی‌ها با خیال راحت گردش می‌کردند و از نور به سایه و از سایه به نور می‌رفتند و از این کارشان لذت می‌بردند.

خرچنگ منتظر آمدن شب شد و وقتی مطمئن شد هیچ‌کس او را نمی‌بیند رفت زیر صخره و پنهان شد. آن‌جا پناهگاه خوبی بود برای این‌که کسی او را نبیند. شرارت و بدجنسی از قیافه‌اش می‌بارید. مراقب رفت و آمد ماهی‌ها بود و آهان! بالاخره یکی از آن‌ها راگرفت. صخره به او گفت:

«این کار تو اصلاًکار قشنگی نبود، تو از پناه من سوء استِفاده می‌کنی تا بتوانی این بیچاره‌های بی‌گناه را شکار کنی.»

خرچنگ اصلاً به حرف صخره توجهی نکرد و به شکار ماهی‌ها و خوردن آن‌ها ادامه داد.

اما یک روز ناگهان آب بالا آمد، جریان رودخانه تندتر شد و آب

رودخانه با خود قلوه‌سنگ و تخته‌سنگ به همراه آورد که بدجوری قِـل می‌خوردند و می‌آمدند.

آری، زیر فشار موج‌ها، صخره تکانی خورد و خرچنگ بی‌رحم را زیر وزن سنگین خودش لِه کرد.

درخت سدر

کاج میوهٔ کاج می‌دهد و سدر، مخروط!

برای یک میوه، این نامی است تا اندازه‌ای مضحک، باید میوه‌اش را میوهٔ سدر بنامند، همان‌طور که می‌گویند میوهٔ کاج، اما نمی‌دانیم چرا آن را مخروط نام گذاشته‌اند.

باری، برگردیم به سراغ درخت سدر خودمان که زیباترین درخت باغ بود. شاخه‌های مرتب و یک‌اندازه‌اش طبقه طبقه روی هم قرار گرفته بودند و سدر، روی این طبقه‌ها، میوه‌هایش را عرضه کرده بود.

اما با تمام این زیبایی، سدر، خیلی راضی به نظر نمی‌رسید. روزی به خودش گفت:

«من قشنگ‌ترین و بلندترین درخت هستم. پس باید قشنگ‌ترین میوه‌ها را بدهم و آن‌ها را روی بالاترین شاخه‌هایم بگذارم.» به این ترتیب بود که یک مخروط سدر در نوک درخت شروع کرد به رشد کردن. و درخت به سختی به میوه‌اش شیره می‌رساند تا زودتر بزرگ شود.

بالاخره میوه آن‌چنان بزرگ شد که بلندترین شاخه‌ها در زیر سنگینی وزنش خم شدند. شکل یک میوه را داشت اما زیاده از حد سنگین بود. و

باعث شد که نوک درخت خم شود. در حالی که درخت سدر خیلی به نوکش می‌بالید.

«برای به دست آوردن یک شخصیت اصیل باید از چیزهای غیر معمول پرهیز کنیم.»

کبک‌ها

مثل بیش‌تر پرنده‌ها، کبک هم برای خودش لانه می‌سازد و در لانه‌اش تخم می‌گذارد، اما اغلب اوقات کبک به جای دوازده تخمی که می‌گذارد، میل می‌کند که روی سیزده تخم بنشیند. چون فکر می‌کند تعداد تخمی که می‌گذارد کافی نیست، به همین خاطر اغلب اوقات یک یا دو تخم از کبک همسایه برمی‌دارد و کنار تخم‌های خودش می‌گذارد.

حالا بعد از این مقدمه بگویم که:

دو لانهٔ کبک در باغی نزدیک به هم بودند. یکی روی درخت زیتون و دیگری روی درخت سرو.

روزی، کبک درخت سرو یک تخم از لانهٔ کبک درخت زیتون دزدید تا به تخم‌های خودش اضافه کند. این کاری بود که آن‌ها برای تسویه حساب‌هایشان می‌کردند. کبک‌های قصهٔ ما هر کدام رویَ تخم‌هایشان و در لانه‌هایشان خوابیده بودند. روز شکافته شدن تخم‌ها فرا رسید و چندی بعد کبک‌های کوچولو تنشان از پر پوشیده شد، خوب غذا می‌خوردند تا نیروی لازم را برای اولین پروازشان به دست آورند. همان روز جوجه‌های درخت زیتون پریدند و بعد به لانه‌شان بازگشتند،

همین‌طور کبک‌های درخت سرو، آن‌ها هم پریدند و به لانه‌شان بازگشتند، به جز یکی از آن‌ها.

فقط یکی از آن‌ها. و این همان پرنده‌ای بودکه از تخم دزدیده شده به وجود آمده بود.

آری، پرندهٔ کوچک ما رفت و روی لانهٔ درخت زیتون فرود آمد. یعنی نزد مادر حقیقی خودش.

«برگشت به اصل همیشه قصهٔ کبک را به خاطر می‌آورد.»

خروس و شیر

شاه حیوانات یعنی شیر، با آن یال و کوپالش در میان دشت بزرگی زندگی می‌کرد، تمام حیوانات دشت فرمانبردار او بودند. تنها یک صدا که هر روز صبح رسا و بلند آواز می‌خواند، مزاحم او بود. و شیر هنوز نمی‌دانست که صاحب صدا کیست. فکر می‌کرد صاحب صدا باید موجود عظیم‌الجثه‌ای باشد.

روزی در بیشه‌ای خوابیده بود و از لای چشمان خمارش حیوان عجیبی را دید که تا آن موقع ندیده بود. پرنده‌ای با یک کاکل سرخ که پشت درختان جست‌وخیز می‌کرد و فقط تاج سرخش دیده می‌شد که بالا و پایین می‌رفت. صاحب کاکل سرخ آواز هم می‌خواند و چه آوازی! از آن روز شیر با نام خروس آشنا شد.

«خروس تنها پرندهٔ بیشه بود که شیر هرگز دستش به اوَ نرسید.»

... و غمگین‌ترین

این بار از یک روستایی پیر پرسیدند: «غمگین‌ترین حیوان کدام است؟» و او جواب داد: «کلاغ. کلاغ به غم وفادار است، وقتی جوجه‌هایش از تخم بیرون می‌آیند و کلاغ می‌بیند که بچه‌هایش سفید سفیدند، غمگین می‌شود و می‌رود. از آشیانه می‌رود و به جوجه‌هایش غذا نمی‌دهد، ولی وقتی یک یا دو پر سیاه از بدن جوجه‌ها بیرون می‌زند به لانه بازمی‌گردد و به جوجه‌ها غذا می‌دهد.»

«کلاغ با دیدن پر سفید غمگین می‌شود.»

تمساح عجیب

در زمان‌های دور حیوان عجیبی بود به شکل تمساح که شکارچی اعظم صدایش می‌کردند. زبانش آن‌قدر دراز بود که کافی بود وقتی از دهانش بیرون می‌آید از دورترین فاصله شکارش را ببلعد. از چشمانش اشعه‌ای ساطع بود که کافی بود خیره به یک فیل نگاه کند تا آن فیل سر جای خودش خشک شود. هیچ حیوانی چه روی زمین و چه توی دریا از دست او در امان نبود. چون نفوذ او در منطقه‌ای که زندگی می‌کرد روز به روز بیش‌تر می‌شد، در نتیجه حیوانات تصمیم به مهاجرت گرفتند و تمام پرندگان و خزندگان در نیمه یک شب تاریک به مقصدی نامعلوم مهاجرت کردند. فردا صبح این شکارچی اعظم از خواب بیدار شد و شروع کرد به وحشیگری هر روز صبحش. ولی هرچه گشت حیوانی در اطراف ندید. دنبال هر غذایی گشت، پیدا نکرد. به خشم آمد، چشم‌هایش را به درختان دوخت. درخت‌ها بر زمین افتادند. به چمن‌ها نگاه کرد، چمن‌ها همه زرد شدند. به دریاچه چشم دوخت، آب‌ها همه خشکیدند.

آن جنگل و دشت زیبا تبدیل به کویر شد و شکارچی اعظم تنها ماند.

«بدی مکن تا مبادا خوب‌ها از تو کناره بگیرند و تنها و بی‌کس بمانی.»

سارها و جغد

سارها وقتی فهمیدند مردی جغدی را شکار کرده، از خوشحالی فریاد زدند:

«آی، وای، زنده‌باد آزادی!» و بعد گفتند:

«حالا که جغد در قفس است می‌توانیم با دل راحت انگورها را بخوریم و تا دلمان می‌خواهد آزاد باشیم و آسوده بخوابیم. و دیگر جغدی در کار نخواهد بود که شب‌ها بیاید و ما را بترساند.»

همین‌طور وراجی کردند و انگور خوردند. و بزرگ‌ترین خوشحالیشان هم این بود که به جغد که از پشت میله‌های قفس فریاد می‌زد، اهمیتی ندهند.

اما مردی که جغد را گرفته بود به خوبی می‌دانست که به هنگام روز، پرندگان جغد را آزار می‌دهند و او جغد را شکار کرده بود تا راحت‌تر بتواند سارها را شکار کند.

آری، برای این کار جغد را از قفس بیرون آورد و او را روی تخته چوبی گذاشت، پاهای جغد را هم محکم به تخته چوب بسته بود. وقتی جغد صدا کرد، سارها برای این که بهتر او را تماشا کنند، آمدند و روی نزدیک‌ترین درخت نشستند. اما پاهایشان به چسب‌های درخت چسبید.

آری، جغد ما فقط آزادی‌اش را از دست داد، اما سارهای ما زندگیشان را از دست دادند. چون مرد همان‌قدر که انگورهایش را دوست داشت، از خوردن سارها هم لذت می‌برد!

«وقتی کسی را در قفس می‌بینید شادی نکنید، بدبختی او بدبختی شما هم هست، به او رحم کنید.»

مار و پرنده‌ها

درگذشته‌های دور، می‌شد مارهای بسیار عظیمی را دید. می‌گویند یکی از این مارهای عجیب در حدود سی و هشت متر درازا داشت. وقتی روی دمش می‌ایستاد، از بلندترین درخت‌های جنگل هم، بالاتر می‌رفت. تمام یک قشون رومی جنگ را رها کردند تا مار را به زمین بیندازند. و وقتی بالاخره مار تسلیم شد برای اندازه‌گرفتن قد او از یک زنجیر اندازه‌گیری زمین استفاده کردند.

می‌گویند این حیوانات عظیم‌الجثه از پرندگان هوا تغذیه می‌کنند و به طرز عجیبی آن‌ها را شکار می‌کنند و می‌خورند.

گروهی پرنده با شادمانی فراوان در جنگل زندگی می‌کردند. هر از گاهی هم از درختی به درختی دیگر پرواز می‌کردند، ولی وقتی رهبرشان آن‌ها را صدا می‌زد تا برگردند، همیشه یکی از آن‌ها کم بود، رهبر پرنده‌ها وقتی این وضع را دید، خواست از ته و توی قضیه سردرآورد و تصمیم گرفت با گروه پرندگان پرواز کند. پرواز کرد، اما منظرهٔ عجیبی دید: نیرویی نامریی ضعیف‌ترین پرنده را به طرف پایین کشید. این نیرو همان مار بود

که دهانش را باز کرده بود و هوا را می‌مکید و به این ترتیب پرنده را از راه خود منحرف می‌کرد و به طرف خود می‌کشید و می‌خورد.

«آری، ای جستجوگران آینده! بپرهیزید از مار مکنده!»

کرم ابریشم

کرم ابریشم خیلی آرام برگی را می‌جوید.

حشراتی تند و تند به دورش می‌چرخیدند، بعضی‌هایشان می‌پریدند و بعضی‌هایشان می‌جهیدند، بعضی هم حتی آواز می‌خواندند.

اما کرم ابریشم به کار آن‌ها کاری نداشت و توجهش فقط به برگش بود. گاهی خیلی آهسته و از روی احتیاط روی ساقهٔ دیگری می‌رفت و به حرکات اطرافش بی‌اعتنا بود. روزی هوس کرد برای خودش خانهٔ کوچکی بسازد. توربافی را بلد بود و بالاخره با حوصله و دقت فراوان به دور خودش قنداق قشنگی از تارهای ابریشم پیچید.

در زبان کرم‌های ابریشم به این قنداق پیله می‌گویند. اما چه دقت و ظرافتی لازم است تا این کار قابل تحسین انجام گیرد! و کرم ابریشم با چه دقت و ظرافتی خودش را در پیله جای داد؟ چرا این‌همه سعی کرد تا به دور خودش حصار بکشد؟ چرا خواستار ترک این دنیا بود؟

خود کرم ابریشم هم به درستی جواب این سؤال‌ها را نمی‌دانست. تازه خوابش برده بود که در خواب دید دارد پرواز می‌کند. اما خواب او به حقیقت تبدیل شد. وقتی از خانهٔ کوچکش بیرون آمد، بال‌های بسیار زیبایی داشت با رنگ‌های بسیار جالب.

و حالا شده بود یک پروانه و به طرف آسمان پر کشید.

تک شاخ

شکارچیان از تک‌شاخ به عنوان یک حیوان اسرارآمیز حرف می‌زدند. از خود می‌پرسیدند:

«حیوان است یا روح؟»

در واقع، آن اسب کوچک عجیب و غریب با یک شاخ روی پیشانی‌اش این‌جا و آن‌جا ظاهر می‌شد، اما هیچ‌کس نمی‌توانست غافلگیرش کند. یک شکارچی می‌گفت:

«وحشی و شگفت‌انگیز است.»

«شاید پیام‌آوری از جهنم است که برای جاسوسی به زمین آمده است.» و دیگری پاسخ می‌داد:

«معلوم است که این‌طوری نیست. برای این‌که بخواهد یک روح شیطانی باشد زیادی خوشگل است. شاید نوعی فرشته باشد.»

دختر بچه‌ای که در گوشه‌ای زیر آلاچیق نشسته بود، در سکوت گوش می‌داد و پشمش را می‌ریسید و لبخند می‌زد. او دوست تک‌شاخ بود، او را خوب می‌شناخت و همه چیز را در بارهٔ او می‌دانست. پس از این‌که آن آدم‌ها رفتند، حیوان از پشت بوته‌ای بیرون آمد و به طرف دختر دوید، کنار

دختر دراز کشید، پوزه‌اش را روی زانوی او گذاشت و عاشقانه چشم به او دوخت.

تک‌شاخ، آن حیوان وحشی و درنده که از هر معرکه‌ای ماهرانه جان به در می‌برد، نقطه‌ضعفش دختران جوان بودند: به همهٔ آن‌ها مهر می‌ورزید و وقتی متوجه می‌شد که تنها هستند، بدون ترس به آن‌ها نزدیک می‌شد تا از نزدیک تحسین‌شان کند.

پس از برخورد اول، رام آن‌ها می‌شد و مثل یک حیوان اهلی می‌خواست پوزه‌اش را نوازش کنند.

اما این عشق فوق‌العاده، برایش مصیبت به بار آورد. شکارچیان متوجه شدند و یک روز، دور از چشم دختر، تیری به او پرتاب کردند و او را کشتند.

مرگ عقاب

عقابی بزرگ و پیر، زمان درازی روی صخره‌ای بلند زندگی می‌کرد، روزی حس کرد که مرگش نزدیک شده.

با فریادی وحشت‌زا پسرانش را صدا کرد، آن‌چنان‌که صدایش به صخره‌های پایین‌تر هم رسید.

وقتی همه دورش جمع شدند، در حالی که روی سخنش با همه بود و به یک یک آن‌ها نگاه می‌کرد، گفت:

«وقتی شما بچه بودید، بهتان غذا دادم، چون قادر بودید خورشید را ببینید، اما به دیگر جوجه عقاب‌ها که نمی‌توانستند درست ببینند غذا ندادم و گذاشتم تا از گرسنگی بمیرند. شما این افتخار نصیبتان شده که قادرید بالاتر از دیگر پرندگان پرواز کنید و اگر پرندگان مرگ را طلب کنند، کافی است فقط نزدیک آشیانهٔ شما بیایند!

«تمام حیوانات از شما می‌ترسند، حتی اگر کاری به کارشان نداشته باشید. اما بگذارید باقی‌ماندهٔ شکارتان را بخورند. حال شما را ترک می‌کنم، اما در لانه‌ام نخواهم مرد.

«به طرف آفتاب و خیلی بالا پرواز خواهم کرد، تا اشعه‌های آتشینش

پرهایم را بسوزانند. بعد به طرف زمین می‌آیم و در گودال آبی می‌افتم. بعد از این‌که از این آب بیرون آمدم، پرهایم دوباره از خاکسترهایشان متولد خواهند شد، درست مثل سیمرغ و دوباره جوان خواهم شد. این طبیعت ما عقاب‌ها است.»

با گفتن این جملات عقاب پیر جهشی کرد. چرخی بالای لانه‌اش زد و به طرف آفتاب اوج گرفت تا پرهایش را بسوزاند، بعد نوبت افتادن در گودال آب بود. جایی که پرنده با نیروی بازیافته‌اش باید زندگی جدیدی را آغاز می‌کرد.

«همهٔ ما آرزو می‌کنیم از قبل به همه چیز آگاه باشیم. آب چشمه، آب حیات نام داشت.»

لئوناردو داوینچی، به قول همزمان‌هایش شخصیتی بحث‌برانگیز بود و بسیار هم در باره‌اش بحث شد.

لئوناردوی نقاش را مردم نمی‌پسندیدند، چون هرگز آثاری را که اقدام به خلقشان می‌کرد به پایان نمی‌رساند. مردم معتقد بودند لئوناردوی مجسمه‌ساز شهرتش را ضایع کرد چون هرگز مجسمهٔ عظیم فرانسوا سفورتزای سوار بر اسب را به مرحلهٔ قالب‌گیری نرساند.

لئوناردوی معمار، افراطی به حساب می‌آمد و مردم از ته دل معتقد بودند لئوناردوی دانشمند یک دیوانه بیش نیست.

اما رقبایش با وجود تمام حسادت‌هایی که به او داشتند در موضوعی به توافق رسیده بودند: لئوناردو، قصه‌گوی فوق‌العاده‌ای بود و با ظرافت کلام و اصالت نوشته‌هایش، باعث جلب و جذب اطرافیانش می‌شد.



۷۰۰۰تومان
ISBN978-964-380-954-6